

به نام خدا

اژدهایان دلتورا (جلد اول)

لانه اژدها

نویسنده: امیلی رودا

مترجم: محبوبه نجف خانی

اسکن توسط:

Shervin_kh_145 (کاربر سایت دنیای جادوگری)

جمع آوری توسط:

*Rl*stine.*B*logfa.com

DELTORA QUEST

مجموعهٔ جلدی

رمان‌های چهارگانه امیلی رودا

اژدهایان دلتورا

• لانه اژدها • دروازه سایه • جزیره مردگان • خواهر جنوب

ترجمهٔ محبوبه نجف خانی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ازدهایان دلتورا ۱

لایحه ازدها

امیلی رودا

ترجمهٔ محبوبه نجف خانی



برنده جایزه KOALA (جایزه کتاب ادبی کودک استرالیا) در سال ۲۰۰۴

برنده جایزه COOL (کتاب ویژه کاتبرا) در سال ۲۰۰۴

برنده جایزه YARA (جایزه مخاطب نوجوان استرالیا) در سال ۲۰۰۴

برنده جایزه YABBA (بهترین کتاب جوانان استرالیا) در سال ۲۰۰۴



مجموعه «در جست‌وجوی دلتورا»

۱. جنگل‌های سکوت

۲. دریاچه اشک

۳. شهر موش‌ها

۴. شن‌های روان

۵. کوهستان وحشت

۶. هزارتوی هیولا

۷. دره گمشدگان

۸. بازگشت به دل

✓ این مجموعه در ۲ مجلد با جلد سخت نیز منتشر شده است.

مجموعه «سرزمین سایه‌های دلتورا»

۱. غار وحشت

۲. جزیره توهّم

۳. سرزمین سایه‌ها

✓ این مجموعه در یک مجلد با جلد سخت نیز منتشر شده است.

مجموعه «اژدهایان دلتورا»

۱. لانه اژدها

۲. دروازه سایه

۳. جزیره مردگان

۴. خواهر جنوب

✓ این مجموعه در یک مجلد با جلد سخت نیز منتشر شده است.

● برای بازی کامپیوتری «در جست‌وجوی دلتورا» به سایت زیر مراجعه کنید:
WWW.Scholastic.com/deltoraquest



چهار خواهر شوم
با نفس هایی مسموم
آوردند به سرزمین ما
مرگ تدریجی و دیرپا



صدایی درگویی بلوری

لیف بایی میلی به گروهی پیوست که بالای پله‌های عریض قصر
دل جمع شده بودند. با هر قدم، احساس می‌کرد پاهایش سنگین‌تر
می‌شوند. با وجود هوای لطیف و خنک صبحگاهی، کف
دست‌هایش خیس عرق بود.

آنهایی که روی پله‌ها ایستاده بودند، با دیدن او به احترام عقب
رفتند و برایش راه باز کردند. بعضی تعظیم کوتاهی کردند. برخی
دیگر، که از دیدن شاه میان خود دست‌پاچه شده بودند، لبخند زدند
و دست تکان دادند. همگی پج‌پج می‌کردند و با دست، کمر بند
جواهرنشان درخشانی را نشان می‌دادند که او به کمر بسته بود -
کمر بند جادویی دلتورا.

لیف در پاسخ به آنها لبخندی زورکی زد و دست تکان داد، اما
وقتی دید که مردم چقدر لاغر شده‌اند و زیر چشمانشان گود افتاده
است، قلبش فرو ریخت.

سروش را بالا کرد. درهای بزرگ و کنده کاری شده قصر، بالای سروش دهان گشوده بودند. از میان آستانه در فقط می توانست تاریکی را ببیند. و از تاریکی...

منتظرت هستم، شاه کوچولو.

صدای خشمناک ارباب سایه‌ها به مغزش هجوم آورد. با آنکه خود را از قبل آماده کرده بود، اما باز هم از ترس بر جا میخکوب شد. صدا با تمسخر و آهسته گفت:

داری به مردم بدیخت و فلکزدات خوشامد می‌گویی، شاه کوچولو! احمق‌ها! آنها به تو نگاه می‌کنند و پیش خودشان می‌گویند که شاه لیف و همسفران شجاعش، باردا و جاسمین، دلتورا را از سر ستم ارباب سایه‌ها خلاص کردند و او را به سرزمین سایه‌ها برگرداندند. شاه لیف زندانی‌هایی را که دشمن آنها را به اسارت گرفته بود، نجات داد و به خانه‌هایشان برگرداند. حالا، مطمئناً، شاه لیف می‌تواند کاری کند که ما تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کنیم...

صدا با قهقهه‌ای تمسخرآمیز خاموش شد. لیف با خشم دندان‌هایش را به هم سایید و همچنان بالا رفت.

نمی‌توانست اجازه دهد آن صدا او را از آنجا دور کند و به دکان آهنگری برگرداند، که دوباره خانه‌اش شده بود.

امشب ماه کامل می‌شد و معنی‌اش این بود که امروز روز گردهمایی ماهانه است. مردم از همه جا آمده بودند تا با شاهشان حرف بزنند. او نمی‌توانست ناامیدشان کند.

بالای پله‌ها که رسید، به عقب نگاه کرد، انگار که می‌خواست قبل از آنکه سایه‌های سرد قصر او را در بر بگیرند، برای آخرین بار یک نظر صبح را ببیند.

از بالای آسمان آبی کم‌رنگ، پرنده سیاهی به طرفش شیرجه زد. چیزی به چنگال‌هایش گرفته بود.

لیف شاد شد و فکر کرد: حتماً کوی از طرف جاسمین برایم پیغام آورده! شاید جاسمین تصمیم گرفته قبل از زمان پیش‌بینی شده، مادر و دووم را در غرب ترک کند و به دل برگردد. شاید الان اینجا باشد!

با اشتیاقی به جاده نگاه کرد. اما در میان سیل جمعیتی که به سوی قصر روان بودند، قیافه‌آشنایی با موهای سیاه ندید. و همین که پرنده پایین‌تر آمد، لیف متوجه شد که آن اصلاً کوی نیست.

بی‌حکمت به تماشای پرنده ایستاد. پرنده همان‌طور که با چشمان زردش جای لیف را نشان می‌کرد، بالای سرا و چرخ زد. بعد بسته کوچکی، با صدای دنگ خفه‌ای کنار پایش به زمین افتاد.

لیف بسته را برداشت و دستش را بالا برد. پرنده جیغ زیری کشید و به سمت شمال غربی اوج گرفت.

مردمی که روی پله‌ها ایستاده بودند با نگرانی به بسته نگاه کردند. از زمانی که جاسمین تعلیم پرنده‌های پیغام‌آور را شروع کرده بود، مدت زیادی نمی‌گذشت، از این رو حضور آنها در شهر دل هنوز عادی نشده بود. و در دوران ارباب سایه‌ها، پرنده‌های سیاه نیت پاکی نداشتند.

لیف با صدای بلند و تا جایی که می توانست با بی تفاوتی گفت: «فقط یک پیغام از کوهستان وحشت است.» و کاغذ دور بسته را باز کرد و یادداشتی را که با نخ چندلا محکم به دور نوک تیری بسته شده بود، به مردم نشان داد.

دیگر دست از مبارزه برداشته‌ای، ترسو. کار عاقلانه‌ای کردی. حالا بیچه آهنگر تق تقو، بزن به چاک.

لیف از میان درهای قصر فوری وارد تالار ورودی بزرگی شد که صدا در آن می پیچید.

مردم از قبل در آنجا جمع شده بودند و با هم حرف می زدند. لیف می دانست که بدون تردید سر و صدای مردم بلند است، اما انگار در نظرش این چیزی بیش از یک وزوز کوتاه نبود. گویی درون حبایی گیر افتاده بود.

همه صداهای بیرون حباب، خفه و گنگ بودند. درون حباب، فقط صدای آن زمزمه اهریمنی واقعی به نظر می آمد.

آه، حالا دیگر به من نزدیک تری. می بینی چطور مردم متقابل چشمانت، مثل موش‌های گرسنه در هم می لولند؟

لیف به کمر بند دلتورا نگاه کرد. یاقوت سرخ کمرنگ شده بود. رنگ زمرد مات شده بود. گوهرها خطر را حس می کردند. اهریمن... -لیف، چه خبر؟

عدا، محکم و با اعتماد به نفس، در گوشش طنین انداخت، حباب را شکست و او را آزاد کرد.

لیف سرش را بالا کرد و باردا را دید که با گام‌های بلند به طرفش

می آمد. باردا برای شرکت در گردهمایی آن روز، لباس رسمی مخصوص فرمانده نگهبانان قصر را پوشیده بود.

آن لباس آبی روشن با لبه‌دوزی‌های طلایی، با لباس‌های زیری که لیف در اولین ملاقاتشان بر تن باردا دیده بود، بسیار فرق داشت. با آنکه لبخندی زورکی بر لب داشت، اما چهره ریش‌دار و آفتاب‌سوخته‌اش مثل همیشه بود. وقتی با لیف دست می داد، صمیمانه به او نگاه کرد.

لیف بی هیچ حرفی، نوک تیر را به باردا نشان داد.

باردا نگاهی به تالار ورودی شلوغ انداخت، بعد به سوی راهرویی که با طناب مسدود شده بود و در گوشه‌ای قرار داشت، سر تکان داد و آهسته گفت: «توی کتابخانه جدید، آرامش بیشتری داریم. جوزف پیر هنوز مشغول صبحانه خوردن است.»

لیف به موافقت سر تکان داد و هر دو از روی مانع طنابی گذشتند و با عجله به انتهای راهرو رفتند. خیلی زود به اتاق بزرگ و پر از جعبه‌ای رسیدند که مایه دلخوری جوزف کتابدار بود.

جوزف دوست نداشت کتابخانه را به طبقه همکف منتقل کنند. کتابخانه قدیمی که در طبقه سوم قصر قرار داشت، مایه شادی و غرورش بود. دلش می خواست کتابخانه دقیقاً همان جایی بماند که همیشه بود.

اما لیف پافشاری کرده بود که طبقه سوم قصر جای امنی نیست. آن قسمت باید بسته می شد و هرگز مورد استفاده قرار نمی گرفت. چون در طبقه سوم، در انتهای راهرویی مهر و موم

شده، وسط اتاق سفیدی که جلو درش را دیوار کشیده بودند، چیزی بود...

هیچ وقت از دست من راحت نمی شوی، لیف دلتورا. من هر وقت که اراده کنم، می توانم با تو حرف بزنم - و وقتی آماده شوم، با هر کس دیگری که دلم بخواهد. آه که بی صبرانه منتظرم تا کسانی را به بازی بگیرم که ذهن ضعیف و سست تری دارند. آنها به آسانی تسلیم می شوند و از پا در می آیند. به آسانی... لیف فشار دست باردا را بر شانه اش حس کرد.

یا صدای خفه ای پرسید: «تو هم صدایش را می شنوی؟» گوی بلورین پنجره ای است که افکار و صدای من از طریق آن به تو می رسد. تو هرگز از دست من خلاص نمی شوی، هرگز... باردا گفت: «نه مثل تو برای من، فقط یک حس است. یک حس خیلی خیلی بد...»

لیف به دوستش نگاه کرد. چهره اش جدی بود. گفت: «باردا، تو نباید توی قصر بخوابی. این وضع روز به روز بدتر می شود.»

باردا گفت: «برای تو به مراتب بدتر می شود تا برای من. تو نباید به اینجا می آمدی.»

لیف زیر لب گفت: «حتی توی مغازه آهنگری، این زمزمه ها را در خواب هم می شنوم. و تازه، قصر تنها جای بزرگی است که می شود گردهمایی ماهانه را در آن برگزار کرد.»

باردا گفت: «پس مدتی این گردهمایی ها را تعطیل کن. تا وقتی

که بتوانیم جایی را بسازیم که...»

لیف حرف او را قطع کرد: «نه! این همان چیزی است که او می خواهد، باردا. او سعی دارد کاری کند که من عهد و پیمانم را با مردم بشکنم. اوضاع به قدر کافی بد هست. من نباید این گردهمایی ها را فقط در شهر دل برگزار کنم و تمام سفرها را به عهده مادر و دووم بگذارم. اما نمی توانم کمربند را با خودم از شهر دل بیرون ببرم و شهر را بی دفاع برای آن - آن چیزی بگذارم که طبقه بالا است!»

لیف نخ دور نوک تیر را با جسارت پاره کرد و یادداشت را برداشت. وقتی کاغذ را صاف کرد، باردا با نفرت نفسش را بیرون داد و از خشم منفجر شد: «چرا این احمق پیر پیغام ها را به رمز می نویسد؟ مثلاً داریم در دوره صلح زندگی می کنیم!»

لیف گفت: «کوتوله های وحشت همیشه آدم های بدگمانی بوده اند. شاید بچه هایشان به مرور عوض شوند، اما پیرترهایی مثل فاگلین هیچ وقت عوض نمی شوند.»

شانه های باردا انداخت: «به هر حال، این رمز خیلی هم ساده است - فقط می خواسته غریبه هایی را که یک نگاه سریع به آن می اندازند، گیج کند. می بینی؟ فاگلین پیغامش را به صورت ستون های چهار حرفی نوشته، بدون هیچ نقطه گذاری.»

باردا یادداشت را قاپ زد و زیر لب ناسزا گفت که چرا بلافاصله متوجه آن حقه نشده است. بعد با تردید و با صدای بلند، پیغام را خواند:

«با تأثر به اطلاع می‌رسانم غلات تازه‌ای که با تمام وجود به آنها دل بسته بودیم، نومیدمان کرد. درخت‌های انگور از همان اول ضعیف بودند و با وجود مراقبت‌های ما فقط شش سبد انگور ریز و ترش دادند. محصول سیب‌زمینی هندی هم بسیار بد بود و بیشترشان در زیر خاک پوسیده‌اند. شکارگیر نمی‌آید و تعداد ماهی‌ها در رودخانه کم شده.»

از خواندن دست‌کشید، سرش را به چپ و راست تکان داد و دوباره ادامه داد:

«کاش ما هم مثل همسایه‌مان، کین‌ها، می‌توانستیم میوه درخت بولانگ بخوریم! درختان بولانگ مثل علف می‌رویند، اما هیچ قسمت آن به معده ما نمی‌سازد. می‌توسم امسال نیز کوهستان وحشت‌زستان سخت دیگری در پیش داشته باشد. باردا یادداشت را به لیف برگرداند، چهره‌اش خیلی نگران بود.

او گفت: «باز هم خبرهای بد. شمال، جنوب، شرق و غرب، همه همین شرایط را دارند. اما فاگلین، برخلاف قبیله‌های دیگر، درخواست نمی‌کند برایشان غذا بفرستیم.»

لیف گفت: «غرورش به او اجازه چنین کاری را نمی‌دهد. ترجیح می‌دهد از گرسنگی بمیرد و درخواست کمک نکند. و شاید حدس می‌زند که خود ما هم چیزی نداریم تا برایش بفرستیم.»

یک‌دفعه یادداشت را گلوله کرد، آن را به طرف دیگر اتاق پرت کرد و باناله گفت: «حالا چه کار کنیم؟ مردم با تمام نیرو کار کرده‌اند و ما هم هر کاری از دستمان برآمده کرده‌ایم، اما انگار در دلتورا

درود بر لیف، شاه دلتورا
گزارش از طرف فاگلین
از قبیله کوتوله‌های وحشت

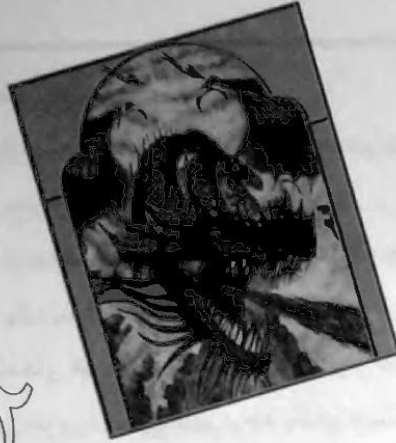
بباتا	ثربه	اطلا	عمر	سانم
غلالات	تازه	ایکه	باتم	اموج
ودبه	آنه	دل‌بس	ت‌ه‌بو	دیم‌ن
ومید	مانک	رددر	خت‌ه‌ا	یانگ
وراز	همان	اول‌ض	ع‌ی‌ف‌ب	ودند
وب‌او	ج‌و‌دم	راق‌ب	ت‌ه‌ای	م‌اف‌ق
ط‌ش‌ش‌س	ب‌دان	گ‌ور‌ر	ی‌ز‌وت	ر‌ش‌دا
دندم	ح‌ص‌ول	س‌ی‌ب‌ز	م‌ی‌ن‌ی	ه‌ن‌دی
ه‌م‌ب‌س	ی‌ار‌ب	د‌ب‌ا‌ود	و‌ب‌ی‌ش	ت‌ر‌ش‌ا
ندرز	ی‌ر‌خ‌ا	ک‌پ‌وس	ی‌د‌ه‌ا	ن‌د‌ش‌ک
ارگی	ر‌ن‌م‌ی	ای‌د‌و	ت‌ع‌د‌ا	د‌م‌ا‌ه
ی‌ه‌اد	ر‌ر‌ود	خ‌ان‌ه	ک‌م‌ش‌د	ه‌ک‌اش
م‌ا‌ه‌م	م‌ث‌ل‌ه	م‌س‌ای	ه‌م‌ان	ک‌ی‌ن‌ه
ام‌ی‌ت	و‌ان‌س	ت‌ی‌م‌م	ی‌و‌ه‌د	ر‌خ‌ت‌ب
ول‌ان	گ‌ب‌خ‌و	ر‌ی‌م‌د	ر‌خ‌ت‌ا	ن‌ب‌ول
ان‌گ‌م	ث‌ل‌ع‌ل	ف‌م‌ی‌ر	و‌ی‌ن‌د	ام‌ا‌ه
ی‌چ‌ق‌س	م‌ت‌ان	ب‌ه‌م‌ع	د‌ه‌م‌ا	ن‌م‌ی‌س
ازدم	ی‌ت‌ر‌س	م‌ام‌س	ال‌ن‌ی	ز‌ک‌و‌ه
س‌ت‌ان	و‌ح‌ش‌ت	ز‌م‌س‌ت	ان‌س‌اخ	ت‌دی‌گ
ری‌در	پ‌ی‌ش‌د	ا‌ش‌ت‌ه	ب‌ا‌ش‌د	

با تقدیم احترام
خادم شما فاگلین

چیزی جز خار و علف سبز نمی‌شود. انگار این سرزمین مسموم

شده!»

صدایی لرزان از پشت سرش گفت: «یا نفرین شده.»



۲

قصه اژدهایان

لیف و باردا برگشتند و جوزف کتابدار را دیدند که در اتاق ایستاده و با تمام وزن خود به عصایش تکیه داده بود. او چنان بی‌سر و صدا وارد اتاق شده بود که آنها صدایش را نشنیده بودند. باردا همان‌طور که به چهره نگران لیف نگاه می‌کرد، فریاد زد: «چرا مزخرف می‌گویی، جوزف؟ کم شدن غلات در دلتورا چیز تازه‌ای نیست. ما در تمام دوران حکومت وحشت ارباب سایه‌ها گرسنگی کشیدیم، اما آن موقع اصلاً به آن توجه نمی‌کردیم. فقط بعد از آنکه کسی از مبارزه‌ای جان سالم به در می‌برد، یاد سوزش یک زخم کوچک یا تنگی پوتین‌هایش می‌افتد و نگران می‌شود.» جوزف نگاه آن مرد تنومند را که به چهره بی‌حرکت و وحشتزده لیف دوخته شده بود، دنبال کرد. چهره‌اش درهم رفت. لنگان‌لنگان جلو آمد و گفت: «مرا ببخشید، خسته‌ام و فکر نکرده حرف می‌زنم. کاملاً حق با بارداست. قرن‌هاست که دلتورا از خطر

قحطی رنج برده.»

لیف آهسته گفت: «بله. اما همیشه هم این طوری نبوده، جوزف. من و تو این را خوب می دانیم.»
او به قفسه مرتبی که در آن اتاق بزرگ بود، اشاره کرد. قفسه‌ای که یک ردیف کتاب بلند و آبی‌رنگ در آن قرار داشت. و گفت: «جلدهای قدیمی‌تر تاریخچه دلتورا پر از قصه‌هایی درباره محصول عالی خرمن، طالبی‌های درجه یک و صیدهایی است که تورهای ماهیگیران را از سنگینی زیاد پاره می‌کردند. این چیزها از چه زمانی تغییر کرد؟ و چرا؟»

جوزف نگاه نگران خود را از چهره درهم شاه به چهره باردا انداخت. دوباره نگاهش را به طرف لیف برگرداند و با لکنت گفت: «من... من... نمی‌دانم. فقط. اتفاق افتاد. به تدریج. اما بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که...»

توجه لیف جلب شد: «خب؟ چی می‌خواهی بگویی، جوزف؟»
جوزف با زبان لب‌هایش را تر کرد و با صدایی لرزان گفت: «فقط... فقط اینکه ظاهراً زوال این سرزمین. بعد از زوال اژدهایان دلتورا پیش آمده است.»

لیف و باردا به یکدیگر نگاه کردند. در ذهن هر دو، تصویری از اژدهای طلایی بود که در تپه‌های اُس ماین دیده بودند.

آن اژدها در خوابی عمیق و جادویی فرو رفته بود و آنها درباره‌اش چیزی به کسی نگفته بودند، زیرا غار اژدها از دنیای مخفی زیرزمینی محافظت می‌کرد و آنها سوگند خورده بودند که

رازش را فاش نکنند.

باردا صدایش را صاف کرد و با خشونت گفت: «سر در نمی‌آورم. چطور ممکن است این سرزمین از نابودی نسل اژدهایان رنج برده باشد؟ طبق گزارشات، این موجودات مایه آزار و دردسر بودند.»
جوزف قد راست کرد و گفت: «با عرض معذرت، با نظرتان مخالفم. بیایید تا نشانتان بدهم.»

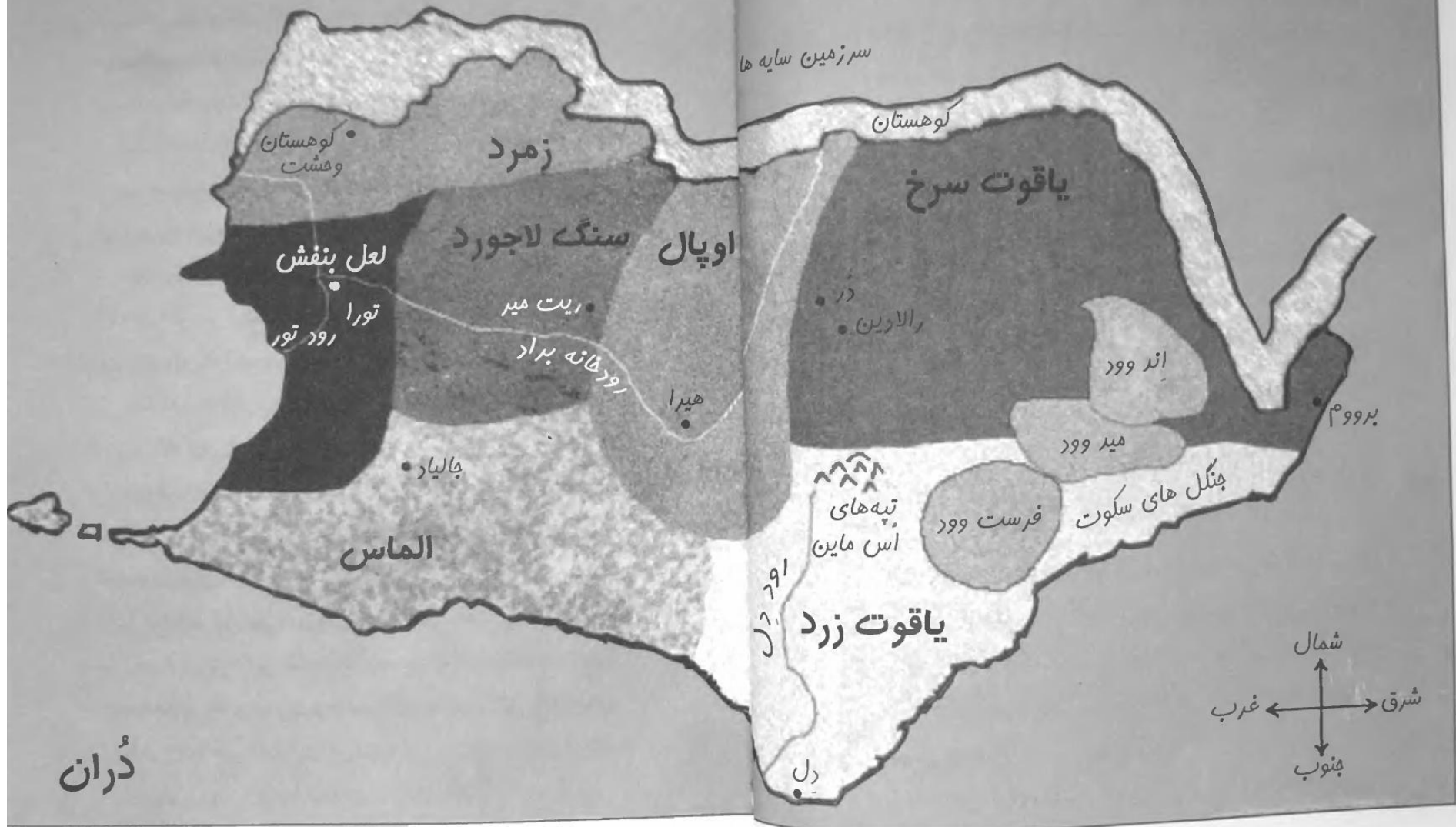
لنگان‌لنگان به طرف قفسه‌ای رفت که چندین جلد از کتاب‌های تاریخچه دلتورا در آن نگهداری می‌شد.
باردا بی‌صبرانه پُفی کرد و زیر لب به لیف گفت: «آخر، چرا بهانه دستش دادم که برود سر وقت آن کتاب‌های لعنتی؟ حالا دیگر کسی جلودار این آدم کسل‌کننده نیست.»
لیف گفت: «جوزف، چیزی نمائده‌گردهمایی شروع بشود. واقعاً وقت نداریم تا...»

اما پیرمرد قبلاً عصایش را به کناری انداخته و کتاب آبی کمرنگی را از توی قفسه برداشته بود.

او که با اشتیاق صفحات کهنه کتاب را ورق می‌زد، گفت: «من همیشه معتقد بوده‌ام که ارتباط اژدهایان دلتورا با این سرزمین نزدیک‌تر از آن بوده که مردم فکر می‌کردند. مثلاً می‌دانستید که اژدهایان دلتورا هم درست مثل مردم بومی دلتورا به هفت قبیله تقسیم می‌شدند؟»

باردا با لحن تندی گفت: «نه می‌دانستم و نه برایم اهمیتی دارد!»

قلمرو ارژدهایان دلتورا



جوزف با اخم سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت: «اگر دلت می‌خواهد دانش و معلومات را نادیده بگیری، به خودت مربوط است، اما شاه که کتاب کوچک من، کتاب هیولاهای دلتورا^۱، را خوانده‌اند، دقیقاً می‌دانند من درباره چی حرف می‌زنم. این طور نیست، اعلیحضرت؟»

لیف با لکنت گفت: «اوه - بله!»

در حقیقت، با آنکه نگاهی به تصاویر استثنایی آن کتاب انداخته بود. اما هنوز فرصت نکرده بود که متن آن را بخواند.

خوشبختانه جوزف متوجه دستپاچگی لیف نشد. او صفحه‌های را که دنبالش می‌گشت، پیدا کرده بود. در آن صفحه، نقشه دلتورا بود - نقشه‌ای که لیف خیلی مبهم آن را به یاد می‌آورد.

لیف که بر خلاف میل باطنی‌اش کنجکاو شده بود، کنار پیرمرد رفت و نگاه کرد.

جوزف با انگشت استخوانیش آهسته به آن کاغذ زد و گفت: «سال‌ها پیش، دُران ازدهادوست کاشف، این نقشه را کشیده. نقشه‌های دُران هیچ‌وقت خوش‌طرح و زیبا نبوده، اما همیشه دقیق بوده‌اند. این یکی مرزهای منطقه‌های هفت ازدها را نشان می‌دهد. دُران بارها این نقشه را کشیده بود، اما متأسفانه فقط یکی از نسخه‌هایی که سرسری برای مسافران کشیده، باقی مانده. من آن را در جای امنی نگهداری می‌کنم.»

۱. این کتاب به قلم همین نویسنده نوشته شده است - م.

باردا که از فراز شانهاش نگاه می‌کرد، گفت: «انگار مرزها مثل همان مرزهای قدیمی هفت قبیله دلتورا هستند.»

جوزف با هیجان گفت: «درست است! مسئله همین است! منطقه‌های مردم، ازدهایان و گوهرهای دلتورا دقیقاً با هم مطابقت دارند.»

باردا بایی حوصلگی پرسید: «خب که چی؟»

جوزف توضیح داد: «متوجه نیستی که این موضوع چقدر مهم است؟ تو اصلاً فکر نمی‌کنی، فرم‌انده نگهبان‌ها! از میان همه، تو یکی دیگر باید بفهمی!»

باردا سکوت کرد. پیرمرد جدی نگاهش می‌کرد.

جوزف با لحن آدم پرحوصله‌ای که با بچه کوچکی حرف می‌زند، گفت: «کمر بند جادویی دلتورا به دست اولین پادشاهمان، آدین آهنگر، ساخته شد و تمام وارثانش آن را به کمر بستند تا از این سرزمین در مقابل ارباب سایه‌ها محافظت کنند. هر یک از گوهرهای بزرگ کمر بند - یاقوت زرد، یاقوت سرخ، اوپال، سنگ لاجورد، زمرّد، لعل بنفش و الماس از اعماق سرزمینمان به دست آمده است و هر کدام طلسم یکی از قبیله‌های دلتورا بوده است.»

لیف آرام گفت: «باردا همه اینها را خیلی خوب می‌داند. حالا دیگر ما واقعاً باید.»

جوزف با انگشت به نوشته کنار نقشه اشاره کرد و دستور داد: «صبر کنید! چیزی را که دُران اینجا نوشته بخوانید! بخوانیدش!»

لیف اخم کرد: «جوزف، دُران کاشف بزرگی بود. ولی بی دلیل اسمش را نگذاشته بودند "ازدهادوست". او شیفته ازدهایان بوده. برای همین، هر چیزی گفته تا برای نجات آنها حمایت دیگران را جلب کند.»

جوزف آهی کشید، و بیشتر هیجانش فروکش کرد و دوباره همان پیرمرد ضعیف شد. او گفت: «بدون شک، حق با شماست.» با دستی نسبتاً لرزان چانه‌اش را خاراند. سپس سرش را بالا کرد و با متانت گفت: «معذرت می‌خواهم که وقتتان را گرفتم، اعلیحضرت. فقط خیلی دلم می‌خواهد کمکتان کنم. می‌بخشید که این را می‌گویم، اما نسبت به سن و سالتان، بار سنگینی را تحمل می‌کنید.»

ناگهان، لیف دیگر نتوانست بیش از آن تظاهر کند و گفت: «از این می‌ترسم که نکند در حال حاضر این بار را با شجاعت تحمل نکنم، جوزف.» گلویش گرفت و سرش را خم کرد.

جوزف با کمرویی دست بر بازوی لیف گذاشت و گفت: «من زیاد عمر کرده‌ام. در دوره‌های سختی زندگی کرده‌ام و چیزهای وحشتناکی دیده‌ام. اما هیچ‌وقت ایمانم را از دست ندادم. همین مرا نجات داد. اعلیحضرت، شما باید به خودتان و به سرنوشتان ایمان داشته باشید.»

لیف زیر لب گفت: «سرنوشت.»

پیرمرد به شدت سر تکان داد: «بله! شما وارث برحق آدین کبیر هستید، نه فقط به این دلیل که خون او در رگ‌های شما جریان

زمانی هفت قبیله ازدها با قدرت تمام دلتورا را محاصره کرده بودند. ازدهایان کهن‌ترین و عاقل‌ترین موجودات بودند و از منطق‌هایشان حفاظت و حمایت می‌کردند.

حال می‌ترسم که میدانسلشان متعرض شود، آنها دسته دسته مورد هجوم پرنده‌هایی لاشخور مانند قرار می‌گیرند که از سرزمین سایه‌ها می‌آیند و به هفت آق بابا مشهورند، با وجود خواش و النماس من، شاه هیچ کاری نمی‌کند و کمربند جادویی دور از او، در برج نگهداری می‌شود.

مردم خوشحالند، چون آنها به سختی می‌توانند از حیواناتی بگذرند که نصیب ازدهایان می‌شوند. اما من مطمئنم که از دست دادن ازدهایان برای دلتورا فاجعه است، و هدف هم همین است. آنها به دلیلی دارند نابود می‌شوند. تصمیم داریم به دنبال آخرین بازمانده‌شان بگردیم و اگر بتوانیم، راهی برای حمایت از آنها پیدا کنیم.

فردا صبح اینچا را ترک می‌کنم و خدا کند که خیلی دیر نشده باشد.

دارد. مطمئناً اتفاقی نیست که شما به جای اینکه در قصر به دنیا بیایید و بزرگ شوید، در خانه قدیمی آدین به دنیا آمدید. شما هر روز با پدرتان در همان دکان آهنگری کار می‌کردید که زمانی آدین فولاد را به صورت ورقه در آورد و با آن کمر بند دلتورا را ساخت!»

لیف فریاد خفه‌ای سر داد، اما جوزف بدون معطلی ادامه داد: «شما وارث تمام جادو و قدرت کمر بند هستید، اعلیحضرت. بدون شک، حالا کمر بند کمکتان می‌کند. ببینید چطوری یا قوت زرد شهر دل، نشانه ایمان، برایتان می‌درخشد!»

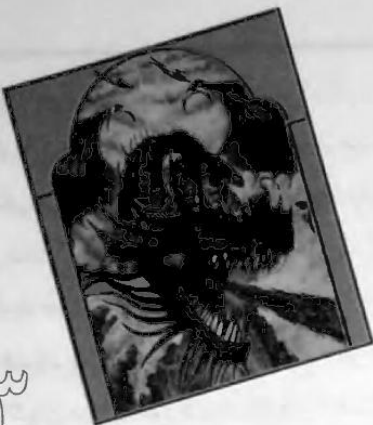
انگشتان لیف به پایین سُرید و یا قوت زرد طلایی روی کمر بند دلتورا را لمس کرد. اما همچنان سرش پایین بود و چیزی نمی‌گفت.

جوزف با نگرانی به چهره باردا نگاه کرد، که پریشان و کم و بیش هراسان بود.

هر دو با شنیدن صدای ضربه خفیفی به در از جا پریدند. برگشتند و موهای پف‌دار و طلایی و صورت ظریف دستیار جوزف، پاف^۱ را دیدند که از لای در سرک کشید.

دخترک گفت: «بخشید جوزف، اعلیحضرت - اوه! - و فرمانده نگهبان‌ها!» به نفس‌نفس افتاد، نوک بینی صورتی‌رنگش با حالتی عصبی می‌پرید. «راستش - مردم دارند بی‌قرار می‌شوند. مرا فرستاده‌اند که از شما بپرسم.»

لیف آهسته گفت: «ماه کامل است، ماه کامل است... البتة! اما من به دووم احتیاج دارم. و دووم در غرب است، در تورا. باید...»
چشمان پاف از حیرت گشاد شد و دهان کوچکش باز ماند.
جوزف گفت: «پاف! ما را تنها بگذار! اعلیحضرت فعلاً.»
اما لیف سرش را بالا کرده بود. چشمانش شفاف و درخشان بود.
او گفت: «جوزف، لطفاً زود یک قلم و کاغذ به من بده. باردا، من به سریع‌ترین پرنده پیغام‌بر احتیاج دارم - پرنده مورد علاقه جاسمین، اینی^۱، اگر اینجا باشد. و پاف، لطفاً به مردم اطلاع بده که یک دقیقه دیگر پیششان می‌آیم. ما گردهمایی را برگزار می‌کنیم و بعد - بعد خبر مهمی برایشان دارم.»



۳

گردهمایی ماه کامل

گردهمایی تا پایان روز جریان همیشگی خود را طی کرد. گزارشات و شکایات ارائه شد، سؤال‌ها مطرح و جواب‌ها داده شد. خبرها یکی از یکی بدتر بود، اما لیف چیزی را از کسی پنهان نکرد. می‌دانست که فایده‌ای ندارد به مردم آرامش دروغین بدهد. آنها چشم و گوش داشتند و خیلی خوب می‌دانستند که دوران سختی است. مردم فریب نمی‌خوردند و تظاهر را فوری تشخیص می‌دادند.

برای اینکه همه لیف را ببینند، او به اجبار روی پله‌هایی ایستاده بود که به طبقات بالای قصر می‌رفت. در آنجا کمی به منشأ صدا نزدیک‌تر بود، که طولی نکشید به سراغش آمد تا عذابش دهد. برای مبارزه با آن صدا، دستش را روی گوهرهای کمر بند دلتورا گذاشت تا از نیروی گوهرها استفاده کند. نوک انگشتانش روی لعل بنفش بود که آرامش می‌داد، الماس که قدرت می‌داد و یاقوت

زرد که ذهن را شفاف می‌کرد.

اما آن صدا کشنده بود. ساعت به ساعت، زهرش را قطره‌قطره در ذهن لیف می‌ریخت، تا اینکه دلش آشوب و لباس‌هایش خیس عرق شد.

او به خودش می‌گفت: به زودی... به زودی...

کمربند نمی‌تواند نجات بدهد، شاه کوچولو!

ناگهان صدا به طرز غیرمنتظره‌ای ذهنش را ترک کرد. سرش از این رهایی ناگهانی گیج رفت. به خود آمد و دید که باردا بازوی او را گرفته است، و مردم وحشزده به او خیره شده‌اند. فهمید که حتماً تلو تلو خورده است.

گفت: «بخشید من... کمی خسته‌ام.»

باردا گفت: «شاه دیگر باید استراحت کند. از همه متشکریم.» زنی با بچه‌ای خواب در بغل، به زحمت از جا برخاست و جنب و جوشی در میان جمعیت در گرفت. آن زن نحیف و لاغر بود و لباس‌هایی کهنه اما تمیز و اتوکشیده بر تن داشت، زن با چهره‌ای نگران راست ایستاد و شانه‌هایش را عقب داد و طبق روش مرسوم در گردهمایی‌ها خود را معرفی کرد:

«من ایریس^۱ از شهر دل هستم، صحاف و تعمیرکار کتاب، همسر پولی^۲، مادر جک^۳. یک سؤال دارم.»

وقتی نگاه لیف به چشمان مصمم آن زن افتاد، دقیقاً فهمید که

1. Iris

2. Paulie

3. Jack

او می‌خواهد چه بپرسد. باردا هم خوب می‌دانست. عضلات مرد تنومند سخت شد و خواست دستش را بالا ببرد تا نشان دهد که یعنی دیروقت است و به هیچ سؤال دیگری جواب داده نمی‌شود. اما لیف فوری گفت: «بله، ایریس.»

زن تردید کرد، انگار که از گستاخی خود پشیمان شده باشد. لبش را گزید. بعد به کودکی که در آغوش داشت، نگاهی انداخت و گویی اعتماد به نفس پیدا کرد. او گفت: «قربان، چیزی من و شوهرم را نگران کرده است. مطمئنم که خیلی‌های دیگر هم نگران هستند، اما تا به حال کسی در این مورد چیزی نگفته.»

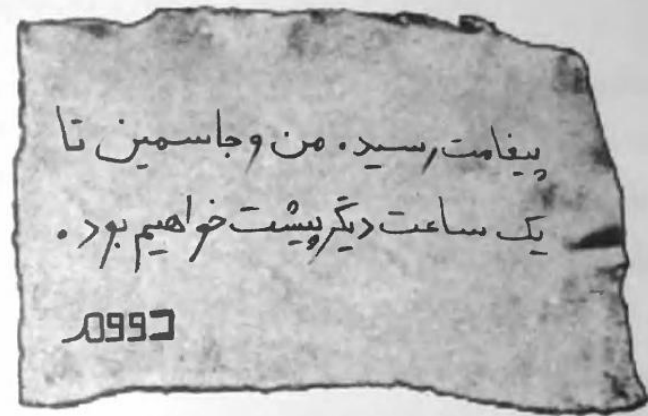
لیف دید که بیشتر مردم به موافقت سر تکان می‌دهند و آهسته به یکدیگر چیزی می‌گویند. فکر کرد: پس شایعه پخش شده. چه بهتر. اگر آماده باشند، راحت‌تر می‌توانم حرفی را که باید به آنها بگویم. فقط کاش...

دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، اما با دیدن جنب و جوشی نزدیک آستانه در، برجا خشکش زد. دو زن جیغ کشیدند و سرهایشان را دزدیدند، مردی فریاد کشید و بچه کوچکی هیچانزده جیغ گوشخراشی سر داد.

بعد همه مردم داد و فریاد به راه انداختند و بالا را نگاه کردند. پرنده پیغام‌آوری پروازکنان از آستانه در وارد قصر شده بود. همین که پرنده با سرعت به طرف لیف آمد، قلب لیف از هیجان لرزید.

باردا زیر لب گفت: «کری!»

کری روی بازوان گشوده لیف فرود آمد، منتظر ماند تا او طومار را از منقارش باز کند و بعد با شادی جیغ کشید. لیف یادداشت را باز کرد.



لیف که یادداشت را به باردا می داد، گفت: «متشکرم، کری.» حال خود را نمی فهمید. او فوری به دووم احتیاج داشت و از فکر اینکه جادوی تورایی ها بازگشت او را به دل سرعت می بخشید، آرامش وجودش را در بر گرفت. اما ترجیح می داد جاسمین در غرب، در تورا، می ماند؛ آنجا جانش در امان بود.

بعد، سرش را به چپ و راست تکان داد. چطور می به این فکر رسیده بود که جاسمین با این پیشنهاد موافقت می کرد؟

با صدای بلند گفت: «حتماً عقلم را از دست داده ام.» باردا با آرنج به پهلوی او زد. لیف سرش را بالا کرد. ایریس مات و متحیر، همچنان وسط جمعیت ایستاده بود.

لیف لبخند زنان به او گفت: «ادامه بده، ایریس. معذرت

می خواهیم صحبتت را قطع کردم.»

زن آب دهانش را فرو داد، کودکش را محکم تر به آغوش فشرد و حرف هایش را از سر گرفت.

او گفت: «شاید مسخره به نظر بیاید، قربان، اما من و پولی تا حدی وحشت داشتیم امروز اینجا بیاییم. به خصوص چون مجبور بودیم جک کوچولو را با خودمان بیاوریم. شایعاتی سر زبانها افتاده که ارباب سایه ها برگشته و... و اینجا در قصر مخفی شده، در اتاق مهر و موم شده بالای پله ها. آیا این - آیا این موضوع - حقیقت دارد؟»

قبل از اینکه لیف بتواند حرفی بزند، باردا پرخاش کنان گفت: «نه، حقیقت ندارد! همان طور که می دانی، دشمن به سرزمین سایه ها تبعید شده.»

اما چشمان نگران ایریس همچنان بر چهره لیف دوخته شده بود.

او آهسته گفت: «شنیده ایم که دشمن در ذهنتان با شما حرف می زند، قربان. و شاید هم با دیگران، البته تا جایی که ما می دانیم.» لیف بدون توجه به فشار دست باردا بر بازویش، آرام گفت: «همین طور است. و حالا وقتش است که در این باره با شما حرف بزنم. در هر صورت، امروز بعد از پایان سؤال و جوابها تصمیم داشتیم در این مورد حرف بزنم. متشکرم که راه را برایم باز کردی.» ایریس که نمی دانست خوشحال باشد یا نگران، با حالتی دستپاچه کنار شوهرش و رفت. شوهرش دست دور کمر او انداخت

و با انگشت جوهریش به آرامی گونه کودک را نوازش کرد.

همین که لیف شروع به صحبت کرد، تالار ساکت شد.

او گفت: «در اتاق مهر و موم شده طبقه سوم، شیء است که به آن گوی بلورین می‌گوییم. آن شیء، یک تکه شیشه ضخیم است که داخل میز کوچکی نصب شده، و آن میز صدها سال است که در آن اتاق قرار دارد. ارباب سایه‌ها از میان آن حرف می‌زند، درست همان طور که من یا شما ممکن است از میان یک پنجره باز حرف بزنیم.»

پیچی از سر و وحشت میان مردم در گرفت.

لیف ادامه داد: «زمانی دشمن برای حرف زدن با جاسوسان قصر از آن گوی استفاده می‌کرده. حالا برای ریشخند کردن من از آن استفاده می‌کند تا ذهنم را از کارم منحرف کند و مهم‌تر از آن اینکه ناامیدم کند. او باردا و جاسمین را هم عذاب می‌دهد. و همین که قدرتمند بشود، می‌ترسم که سراغ دیگران هم برود.»

یک نفر از انتهای تالار پرسید: «مگر نمی‌شود این اهریمن را نابود کرد؟ اگر از شیشه ساخته شده.»

لیف جواب داد: «چند بار سعی کرده‌ام گوی بلورین را نابود کنم، اما موفق نشدم.»

لحن ملایم صدایش نشان نمی‌داد که آن کشمکش‌های بی‌امان و طاق‌فروسا در اتاق سفید طبقه بالا برایش به چه قیمتی تمام شده بود. اما همه می‌توانستند آن گرفتگی را در چهره‌اش ببینند. همه به قدری نزدیک بودند که برق عرق را روی پیشانی‌اش

می‌دیدند و همین‌طور سایه‌هایی را که با یادآوری آن خاطرات چشمانش را تیره و تار می‌کرد.

لیف نفس عمیقی کشید: «آن گوی بلورین با جادو درست شده و فقط می‌تواند با چیزی - با چیزی همان قدر نیرومند - نابود شود. کمر بند دلتورا به تنهایی کافی نیست. اما درست قیل از اینکه گردهمایی شروع شود، یکدفعه راه دیگری به نظرم رسید. امشب، خیال دارم برای آخرین بار سراغ این چیزی بروم که همه ما را تهدید می‌کند و نابودش کنم.»

باردا آهسته گفت: «لیف، هیچ معلوم است چی می‌گویی؟»

پیچ مردم به همه‌همه خفیفی تبدیل شده بود. لیف مقابلش دریایی از چهره‌های هراسان و حیران را دید. مردم ترسیده بودند. برای او و برای خودشان. حق داشتند بترسند، اما ترس و وحشت کمکی نمی‌کرد.

او با صدایی بلندتر از هیاهوی مردم فریاد زد: «لطفاً گوش کنید! من بدون کمک شما کاری نمی‌توانم بکنم.»

سکوتی مطلق حاکم شد.

لیف گفت: «کاری که باید بکنید این است. بعد از اینجا، یگراست به خانه‌هایتان بروید، درها را قفل کنید، کرکره‌ها را بکشید و بیرون پیدایتان نشود تا صدای ناقوس‌ها را بشنوید، که اعلام می‌کند همه چیز رو به راه است. این کارها به خاطر حفظ جان‌تان است. می‌فهمید؟»

مردم حیرت‌زده از لحن جدی او، در سکوت و به موافقت سر

تکان دادند.

لیف سر تکان داد و گفت: «خیلی خب. حالا - کسانی که دلشان می‌خواهد بیشتر کمک کنند می‌توانند کاری را که می‌گوییم بکنند. تا جایی که می‌توانید آرامستان را حفظ کنید و بیدار بمانید. تمام شب را بیدار بمانید و هر چند دفعه که می‌توانید به من فکر کنید و نیرویتان را برای من بفرستید.»

مردی از عقب جمعیت فریاد زد: «این تنها چیزی است که از ما می‌خواهید، شاه لیف؟ فکرهای ما؟ ما حاضریم جانمان را بدهیم!» صدای فریاد و هلهله از هر طرف برخاست و در تالار بزرگ طنین انداخت.

لیف سوزش داغی را پشت چشمانش حس کرد. فقط توانست بگوید: «متشکرم. این حرف شما به یادم می‌ماند. این حرف بیشتر از آنچه فکر می‌کنید، کمکم خواهد کرد.»



خورشید در افق فرو رفته و قرص ماه بالا آمده بود که شش نفر از قوی‌ترین نگهبانان باردا جسم سنگین و لفاف پیچی را از اتاق مهر و موم شده طبقه سوم قصر پایین بردند.

نگهبان‌ها چهره‌هایی خشن و جدی داشتند. همه از وزن زیاد آن شیء کوچک که بیرون می‌بردند، حیرت کرده بودند. ترسی ناشناخته آنها را در برگرفته بود.

لیف جلوتر از نگهبان‌ها، و باردا پشت سر آنها راه می‌رفت. هر دو گویی از شدت اندوه خم شده بودند. اما در لحظاتی که از راهرو به

طرف پله‌ها می‌رفتند، نه کسی ایستاد و نه کسی حرفی زد.

و چون آنها با قدم‌های محکم پیش می‌رفتند، نگهبان‌ها هم محکم و مطمئن پیش رفتند. آنها با وجود رنجی که تحمل می‌کردند، بدون هیچ گله و شکایتی محموله روکش‌دارشان را به زحمت از روی تل آجرهایی که زمانی راهرو را مسدود کرده بود بلند کردند، از کنار کتابخانه قدیمی گذشتند، از پله‌ها پایین رفتند، و در آن سوی تالار ورودی از قصر خارج شدند.

فقط وقتی از چمن‌های قصر گذشتند و به طرف پایین تپه به راه افتادند، یکی از نگهبان‌ها چیزی گفت. او نگهبانی بود به اسم نیرین^۱ که به تازگی از اسارت در سرزمین سایه‌ها نجات یافته بود.

نیرین نفس نفس زنان گفت: «کجا داریم می‌رویم، قربان؟ فکر کنم - اگر بدانیم - بد نباشد. خیلی دور است؟»

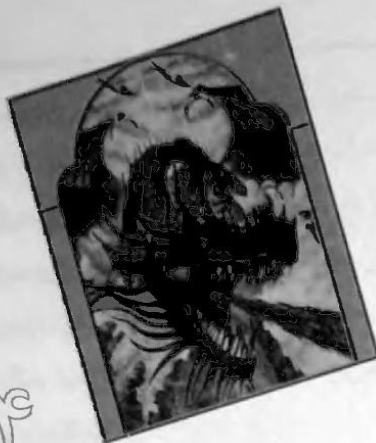
لیف رو به او کرد. بعدها، نیرین به همسرش می‌گفت که وقتی شاه در آن شب مهتابی رویش را برگرداند، او متوجه شده بود که هرگز به عمرش چهره‌ای آن‌طور رنج کشیده ندیده بوده است. فقط خدا می‌دانست که آن پسر چه کشیده بود و آن کابوس زیر پارچه چه بر سرش آورده بود.

نیرین برای این کار داوطلب شده بود و حتی لحظه‌ای از تصمیمش پشیمان نشد، هرچند که پس از آن سفر وحشتناک تا چند ماه بعد کابوس می‌دید.

او از گوی بلورین صدایی نشنیده بود، اما آن شیء او را لمس کرده بود. تا مدت‌ها بعد از حمل آن گوی، انگار که وزن اهریمنی‌اش بر او فشار می‌آورد و حتی در رختخواب امنش، تنفس را بر او دشوار می‌ساخت.

و او هرگز چشمان لیف را فراموش نمی‌کرد.

او به همسرش گفت: «شاه لحظه‌ای به من خیره شد. چشم‌هایش مثل - مثل چاه عمیقی بود. دهانش باز شد، اما صدایی از آن خارج نشد. انگار حرف زدن یادش رفته بود. بعد با خرخر گفت: "زیاد دور نیست." و به پایین تپه اشاره کرد. کمی که به آن طرف رفتیم، توانستم از لای درخت‌ها، یک جور روشنایی ببینم. و او ادامه داد: "فقط به خانه قدیمی آدین و من، نیرین. فقط تا دکان آهنگری."»



۴

عملی از روی ایمان

جاسمین کنار دروازه نیمه‌باز آهنگری ایستاده و کری بی حرکت روی شانه‌اش نشسته بود. نور سرخ عجیبی آنها را روشن کرده بود و سایه‌هایی در پشتشان می‌رقصید. قرص بزرگ و طلایی ماه، دور از سر شاخه درختان در آسمان شناور بود - سرشاخه‌ها همچون طرحی سیاه بر زمینه آسمان خاکستری به نظر می‌آمدند. همین که آن کاروان عجیب از طرف قصر در دیدرس قرار گرفت، کری فریاد زیری سر داد. معلوم بود که این فریاد نوعی علامت است، چون با فریادی از داخل آهنگری پاسخ داده شد. نور سرخ روشن‌تر شد و جاسمین دروازه‌ها را چهارطاق باز کرد. حالا نگهبان‌ها، که با زحمت راه می‌رفتند، می‌توانستند آتش شعله‌ور داخل آهنگری را ببینند و آهنگری قوی‌هیکل را که با انبان باد حرارت کوره را زیاد می‌کرد، و عضلات بازوهای برهنه‌اش از شدت عرق برق می‌زد.

نگهبان‌ها، که در زیر سنگینی بار وحشتناکشان می‌نالیدند، لیف را پشت سر گذاشتند و پیش رفتند. لیف نفس نفس زنان گفت: «جاسمین! عقب - بایست.» معلوم نبود لیف خیلی آهسته با جاسمین حرف زد که او نشنید یا جاسمین نخواست که بشنود. به هر حال، او به طرف لیف دوید. چند لحظه بعد، جاسمین دستش را دور کمر لیف انداخت و همان طور که زیر بغل او را گرفته بود، با هم از دروازه گذشتند.

لیف با ضعف و ناتوانی سعی کرد او را کنار بزند.

جاسمین پرخاش کرد: «این کار را نکن. لیف. اگر باردا می‌تواند در برابر او مقاومت کند، پس من هم می‌توانم!» وقتی حرف می‌زد، قطرات خون از صورتش می‌چکید، اما لیف را محکم گرفته بود و با هم به راهشان ادامه دادند.

آنها به آتش نزدیک و نزدیک‌تر شدند تا اینکه توانستند حرارت سوزان آن را بر چهره‌شان حس کنند. وقتی نزدیک شدند، آهنگر سرش را بالا کرد. اما همچنان با انبان باد آتش کوره را، که همچون شعله‌ای مایع شده بود، تیزتر می‌کرد.

او با صدایی بلندتر از صدای غرش آتش فریاد زد: «دیگر نمی‌توانم کوره را از این داغ‌تر کنم.»

همین که نگهبان‌ها آهنگر را شناختند، حالت چهره‌شان تغییر کرد. آنها با حیرت دیدند آهنگری که نواری کهنه بر پیشانی‌ش بسته بود و عرق از سر و رویش می‌چکید و صورت سیاهش را راه‌راه کرده بود کسی نبود جز دووم افسانه‌ای.

دووم. در آن هوای داغ و دم کرده، آن نام عجیب زمزمه‌وار در میانشان رد و بدل شد. دووم. این دووم است.

دووم، مرد مرموزی که داغ بر چهره داشت و در دوران حکومت ارباب سایه‌ها رهبر گروه مقاومت بود. دووم، مسافری خشن و گوشه‌گیر. دووم، مرد بی‌رحمی که هنوز تمام یاغیان دلتورا مثل موم توی دستش نرم بودند.

دووم، کسی که زمانی تمام زندگیش را به خاطر وطنش فدا کرده بود.

لیف اندیشید: و حالا اینجا ایستاده، جایی که قبل از آنکه ارباب سایه‌ها بیاید و همه چیز تغییر کند. متعلق به او بوده. جایی که زمانی گاواهن‌ها را تعمیر می‌کرده و شمشیر می‌ساخته و نعل اسب درست می‌کرده. همان جایی که پدر آرام و دلیر من هم در دوران خودش می‌ایستاده. و جایی که مدت‌ها قبل آدین کمربند دلتورا را ساخت.

به کوره شعله‌ور خیره شد. از این کوره همیشه برای ساختن چیزی استفاده شده بود و حالا باید برای نابود کردن چیزی به کار می‌رفت. کاش قدرتش را پیدا می‌کرد.

نمی‌توانی شکستم بدهی...

متوجه شد که نگهبان‌ها کم‌کم به تقلا افتاده‌اند. انگار چیزی که حمل می‌کردند ناگهان ده برابر سنگین‌تر شده بود. حالا دیگر آن شیء را به زور می‌کشیدند. دو نفرشان به زانو در آمده بودند.

نمی‌توانی شکستم بدهی...

لیف از میان غباری شعله‌ور باردا را دید که به زور خود را بین آن مردان جا کرد و با دست‌هایش آن بار سنگین پوشش‌دار را چنگ زد. همین که آن را بلند کرد، رگ‌های گردنش برآمده شدند، دندان‌هایش به شدت به هم ساییده شد و عضلات قوی بازوانش زیر پیراهنش برجسته شد.

شیء کمی جابه‌جا شد. باردا دوباره با زحمت آن را بلند و کمی به آتش نزدیک‌تر کرد، کمی دیگر... نزدیک‌تر. اما حالا... ناگهان لیف به این فکر افتاد که آنها هرگز نمی‌توانند آن را تا کوره بالا ببرند.

تا مغز سرش تیر کشید و باعث شد که خم شود و دستش از دست جاسمین جدا شود.

به طور مبهم، صدای فریادهای دووم و باردا را می‌شنید و فریاد جاسمین را که صدایش می‌زدند، اما صدایشان در دور دست‌ها بود. تنها صدایی که قوی و واقعی در ذهنش می‌پیچید، در مرکز گردایی خاموش از درد و شرارت قرار داشت.

من از تو خیلی قوی‌ترم، نمی‌توانی بر من پیروز شوی.

لیف کورکورانه و از روی غریزه دستش را به طرف کمر بند دلتورا برد. انگشتانش یاقوت زرد را یافت. به نظرش رسید آن گوهر با تماس او به لرزه افتاد. گویی ذوب شد و به شکل انگشتان دستش درآمد؛ طلایی و گرم. انگار بخشی از وجودش شد.

با گنجی فکر کرد: یاقوت زرد، نشانه ایمان. و در ذهن مه‌آلودش تصویر کلماتی از صفحه‌ای چاپی نقش بست. کلماتی که

آن روز صبح ناگهان در کتابخانه به خاطر آورده بود. کلماتی از کتاب کمر بند دلتورا، کتاب آبی کوچکی که زمانی او مثل یک طلسم با خود حمل کرده بود:

❖ یاقوت زرد گوهری است قدرتمند، و زمانی که ماه کامل می‌شود، قدرتش افزایش می‌یابد. یاقوت زرد صاحب خود را از وحشت‌های شب محافظت می‌کند. قدرتی دارد که می‌تواند درها را به روی دنیای ارواح باز کند. این گوهر ذهن را هوشیار و روشن می‌سازد...

دردی که در مغز لیف پیچیده بود، آرام گرفت. و همین که آرام آرام قدرت پیدا کرد و دوباره صاف ایستاد، به نظرش رسید که عده بسیاری دورش جمع شده‌اند. چهره‌ها، واضح و مبهم، جدی و آرام. شکل‌هایی از زمان حال و گذشته. ده‌ها صدا، صداهای که آن صدای دیگر را در خود فرو می‌برد و خفه می‌کرد، صداهایی که جداگانه یا با هم حرف می‌زدند...

شهامت داشته باش، پسر. ما با تو هستیم.

کمکت می‌کنیم، پسر. ایمان داشته باش...

شاه لیف... به تو فکر می‌کنیم، همان‌طور که از ما خواسته بودی.

ما جانمان را فدای کشور می‌کنیم...

لیف خم شد و آن شیء پوشش‌دار را که کنار کوره قرار داشت

محکم گرفت، و احساس کرد که انگار صدها دست نامرئی کنار دستش هستند. سرش را بالا کرد، چشمش به نگهبانان خسته و از نفس افتاده، و چهره مات و متحیر باردا افتاد و به چشمان سبز جاسمین که از شدت ترس تیره شده بودند.

لیف فریاد زد: «عقب بایستید!» و با یک حرکت، آن شیء اهریمنی را بالا و بالاتر برد و محکم درون آن کوره شعله‌ور پرتاب کرد.

دووم نعره‌ای از سر پیروزی کشید. نگهبانان از وحشت و حیرت نالیدند.

پوشش کلفت و پارچه‌ای میز آتش گرفت و به خاکستر تبدیل شد. چهارچوب و پایه‌های کلفت و چوبی میز که رو به بالا بودند، شعله‌ور شدند.

دووم فریاد زد: «بیاوریدش بیرون! چوب‌ها زغال‌ها را خاموش می‌کنند.»

جاسمین جلو پرید و چارچوب میز را از شیشه جادویی اش، که برای مدت‌های طولانی آن را حفاظت کرده بود، جدا کرد. او چارچوب را به کناری پرت کرد و چارچوب همان‌طور دودکنان گوشه اتاق ماند.

و بعد، گوی بی حفاظ درون کوره در معرض دید همه قرار گرفت. گوی روی زغال‌های شعله‌ور قرار داشت و همچون موجود زنده‌ای به خود می‌پیچید. مارپیچ‌هایی خاکستری با لبه ارغوانی روی سطح مواج آن می‌چرخیدند و در مرکز تهی و تاریک آن، چیزی

زمزمه می‌کرد.

باردا رو به نگهبانانش نعره کشید: «بروید بیرون! فرار کنید! بهتان دستور می‌دهم!»

نگهبان‌ها با زحمت از جا برخاستند و امر او را اطاعت کردند. همگی مردانی قوی و شجاع بودند، تک‌تکشان، اما بعد از آن شب که گوی بلورین در کوره آهنگری شهر دل سوخت، همه بدون شرم اقرار کردند که از ترس جانشان پا به فرار گذاشتند.

فقط لیف، باردا، دووم و جاسمین شاهد وقایعی بودند که بعد از آن رخ داد.

گوی بلورین به خود پیچید و مرکزش تیره شد. بعد، با صدای قرح وحشتناکی، از این سر تا آن سر ترک برداشت. از هسته مرکزی گوی، جرقه‌های سرخی به هوا خاست و صدای زوزه وحشتناکی فضا را پر کرد.

باردا، جاسمین و لیف به عقب پرت شدند و موهایشان در اطراف صورتشان به پرواز درآمد، طوری که گویی باد شدید و داغی وزیده باشد. انبان باد آهنگری از دست‌های دووم به زمین افتاد. دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت، رنج و عذاب در چهره‌اش موج می‌زد.

اما آتش کوره آدین، جایی که کمر بند دلتورا حیاتش را آغاز کرده بود، همچنان بی‌رحمانه شعله می‌کشید. یاقوت زرد بزرگ که زندگان و مردگان را برای کمک به لیف احضار کرده بود، همچون ماه کامل به رنگ طلایی می‌درخشید. صدای زوزه رفته‌رفته

خاموش شد و جای خود را به همهمه ناله ماندی داد، گوی بلورین تیره و کدر و نرم شد.

لیف، باردا و جاسمین آهسته از جا برخاستند. آنها دیدند که دووم انبان باد را برداشته است و به سر جایش کنار کوره برمی‌گردد. پوست صورت دووم کشیده شده بود، اما او همچنان که دندان‌هایش را با شدت به هم می‌فشرد، انبان باد را بلند کرد، دمیدن آتش را از سر گرفت و دوباره آتش را شعله‌ور کرد.

صدای ترک خوردن شدیدی به گوش رسید. صدای همهمه گوی، فوری جای خود را به وزوز کوتاهی داد که کم و زیاد می‌شد، گویی هزاران مگس درون آن شیشه به دام افتاده بودند. بعد، مایع خاکستری رنگ غلیظ و تیره‌ای کم‌کم از شکاف داخل گوی کف کرد و بیرون ریخت و سرتاسر سطح آن شیشه را آغشته کرد.

لیف با انزجار و تلوتلوخوران خود را به پتک بزرگی رساند که کنار کوره قرار داشت. آن را بلند کرد و سنگینی بیش از حدش را حس کرد. با اطمینان و محکم، دسته آشنای آن را که توسط دست‌های سختکوش بسیاری به نرمی صیقل خورده و لاک زده شده بود، گرفت. برگشت و...

- بیا جلوتر، برده!

صدای ارباب سایه‌ها از طرف گوی بلورین طنین انداخت. لیف از جا پرید و چیزی نمانده بود که در اثر وزن سنگین پتک تعادلش را از دست بدهد. یک لحظه وحشتی آمیخته با ناامیدی خردکننده او را در بر گرفت. بعد صدای دومی را شنید.

- بله، ارباب.

صدایی نازک و سرد - ضعیف اما واضح بود. و آن صدانیز از گوی بلورین آمده بود.

لیف فریاد هیجانزده جاسمین و باردا را از پشت سرش شنید. چشمان دووم را دید که با حالتی از وحشت و انزجار گشاد شده بود. مایع لزج روی سطح گوی بلورین به شکل صورت لاغر و شروری در می‌آمد. دهان آن چهره مواج، به حرکت درآمد.

- من اینجا هستم، ارباب. اراده شما چیست؟

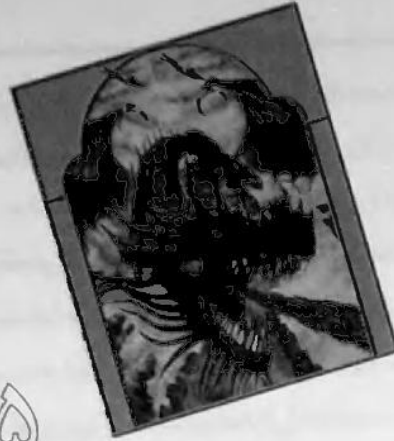
- آیا این پسرک احمق، اِندون، شاه شده، برده؟

- بله، ارباب.

- و کمریند؟

یک طرف آن صورت خاکستری که روی گوی سُر می‌خورد به شدت ورم کرد، بعد دوباره کوچک شد و به جای اولش برگشت. آن لب‌های نازک به لبخندی یکوری شد. «کمریند به برج برگردانده شده و در اختیار شماسست.»

صدای زمزمه‌وار با رضایتی شرورانه آه کشید.



۵

چهار خواهر

موجی از خشم سوزان، همچون زغال‌های گداخته آتش بر لیف هجوم آورد. پتک را بالای سرش چرخاند و با تمام قدرت فرود آورد. سر پتک درون شیشه نرم شده آن گوی فرو رفت و به جای آنکه بشکندش، خمش کرد. مایع لزج خاکستری لابه‌لای زغال‌های داغ به راه افتاد و جلز و ولز سوخت.

لیف پتک را آزاد کرد و آماده شد تا دوباره ضربه بزند. دووم آهسته گفت: «لیف، نزن. بگذار آتش کارش را تمام کند.» حالا دیگر صدای وزوز، بریده‌بریده و به شکل انفجارهای کوتاه و گوش‌خراش به گوش می‌رسید. از جایی در عمق شیشه، نور سرخ و ضعیفی سوسو زد.

جاسمین به خود لرزید: «آن صدای دیگر چی بود؟ چرا از اندون - از پدرت حرف زد، لیف؟»

لیف لبانش را تر کرد و گفت: «آن صدا، خاطره بود. صدای مشاور

عالی پدرم، جاسوس پرانداین بود که درست بعد از به سلطنت رسیدن پدرم با ارباب سایه‌ها حرف می‌زد.»

جاسمین با حیرت گفت: «پس گوی بلورین باید یک جوری سابقه‌ای از هر چیزی را که از آن عبور کرده در خودش حفظ کرده باشد. اما حالا شکسته و دارد از بین می‌رود و حرف‌هایی را که برای همیشه توی آن حبس شده بود تکه‌تکه بیرون می‌ریزد. آن صداها ی وزوز... به گمانم صدای آدم‌هاست.»

باردا با اخم گفت: «بدون شک، صداهایی از قرن‌ها دسیسه، خیانت و شرارت. اصلاً دلم نمی‌خواهد به آنها گوش بدهم.»

با چهره‌ای پر از نفرت روی آن گوی، که آرام آرام ذوب می‌شد، خم شد و تف کرد. بعد به کنار دووم رفت.

خیلی بی‌مقدمه، به دووم گفت: «دست‌هایت خسته شده‌اند. انبان باد را بده به من. به حرارت بیشتری احتیاج داریم.»

دووم به موافقت سر تکان داد و باردا کنار کوره، جای او را گرفت و شروع کرد به پشت‌سر هم دمیدن آتش.

زغال‌های سرخ شعله‌ور شدند. گوی بلورین کم‌کم شکل و رنگ خود را از دست داد. صدای ترق‌ترق ضعیفی از اعماق آن شیشه تیره شده به گوش رسید. بعد نور سرخ به طور ضعیفی سوسو زد و دوباره صدای ارباب سایه‌ها شنیده شد.

- چهار خواهر سر جایشان هستند، برده. خواهران شمال، جنوب، شرق و غرب. کاری را که به عهده‌ات گذاشته بودم، انجام دادی؟

- اوه بله، ارباب. طبق دستور شما. این صدا با صدای پرانداین فرق داشت. بلندتر و گوش‌خراش‌تر بود.

لیف حدس زد که صدای مشاور عالی پیشین شاه یا ملکه پیشین باشد. احساس کرد دلش زیر و رو می‌شود و رویش را برگرداند.

بعد چیزی شنید که خون را در رگ‌هایش منجمد کرد. صدای ارباب سایه‌ها طنین انداخت: «خوب است. خواهرها کارشان را خوب انجام خواهند داد. و مردم بدبخت و فلک‌زده دلتورا تا دم مرگ، یا حتی وقتی زمین‌هایشان را ترک می‌کنند، هرگز نخواهند فهمید که چه چیزی زمین‌هایشان را نابود کرده است.» سخنگوی دیگر با اشتیاق گفت: «البته ارباب، شما نتیجه را خواهید دید. و البته بنده.»

صدای خنده‌ای طولانی و آهسته به گوش رسید: «تو، درام؟! اوه، نه. مثل همه نقشه‌های خوب، این یکی هم وقت می‌برد تا به نتیجه برسد. تا آن موقع، من از چاپلوسی‌های تو خسته شده‌ام و تو خیلی وقت است که مرده‌ای.»

درام ناله‌ای کرد، اما عاقلانه رفتار کرد و واکنش دیگری به اعتراض نشان نداد.

صدای زمزمه‌وار و گوش‌خراش ادامه داد: «من نقشه‌های زیادی

دارم، درام. نقشه در نقشه، و همه با یک هدف. دلتورا باید مال من بشود. من این سرزمین را به خاطر گوهرها و فلزاتی که زیر زمین دارد، می‌خواهم، و به خاطر بنادر جنوبی آرامش که برای لنگر انداختن کشتی‌های جنگی عالی است.»

درام من من کنان گفت: «من - من می‌فهمم، ارباب. و بنابر اراده شما، دلتورا مال شما خواهد شد. چهار خواهر تضمین می‌کنند که -»

صدای خشمگین ارباب سایه‌ها شنیده شد: «تو هیچی نمی‌دانی! اگر همه چیز خوب پیش برود، بدون کمک خواهرها، دلتورا مال من می‌شود. من ترجیح می‌دهم که مردم را زنده بگیرم. حتی فلک‌زده‌هایی مثل آنها هم می‌توانند کار کنند و... سرگرممان کنند.»

لیف دستش را بر دهانش فشرد تا صدای ناله‌اش را خفه کند. فشار دست جاسمین را بر بازویش حس کرد و صدای باردا و دووم را شنید که زیر لب ناسزا می‌گفتند. با زجر فراوان، روی آن گوی بلورین، که داشت مذاب می‌شد و فرو می‌ریخت، خم شد و چشمانش را بست و گوش داد.

انبان باد از دست باردا افتاده بود، اما زغال‌ها همچنان با حرارت شعله می‌کشیدند و صدای خشمگین ارباب سایه‌ها هر لحظه ضعیف‌تر، لرزان‌تر و بی‌چ‌مانندتر می‌شد.

زمزمه اهریمنی ادامه یافت: «اما اگر هم چیزی که آن زن پیشگوی احمق، قبل از اینکه زبانش را از حلقومش کشیدم بیرون،

گفت درست از آب در آید؛ اگر زمانی برسد که شاهی از میان مردم ظهور کند، مثل آن آدین لعنتی، کمر بند دلتورا را ببندد و نقشه‌های مرا نقش بر آب کند... آن وقت، برده، با کمال خوشحالی می‌دانم این شاهی که مرا به مبارزه طلبیده، باید شاهد نابودی زمین‌ها و مرگ مردمش باشد. و برخلاف میلش، دلتورا باز هم مال من خواهد شد.»

«اما -» صدای خفه‌ای به گوش رسید، انگار درام داشت با حالتی عصبی گلپوش را صاف می‌کرد. «اما، ارباب، اگر چنین پادشاهی به دنیا بیاید - که البته امیدوارم هرگز به دنیا نیاید - شاید از موضوع چهار خواهر مطلع بشود و سعی کند آنها را پیدا و نابود کند. دشمن، آن آدم نوظهور که شما ممنوع کرده‌اید من اسمش را ببرم، جرئت کرده و جاهای آنها را روی نقشه‌ای علامت زده، و -»

اربابش آهسته گفت: «ترتیبش داده شده. آن آدم نوظهور سرنوشتی نصیبش می‌شود که حقش است. در ضمن، نقشه به جای دیگری منتقل شده و نشان‌های من روی آن وارد شده.»

درام نالید: «اما از بین که نرفته! مطمئناً باید که -»

اما دیر فهمید که عجولانه حرف زده است. صدای بعدی که به گوش رسید صدای فریاد گوش‌خراشی از سر رنج و عذاب بود.

صدای ارباب سایه‌ها شنیده شد: «در مورد تصمیم‌های من، تردید نکن. مگر به من نگفتی که دستوراتم را اجرا کرده‌ای؟ مگر نگفتی جای آن قسمت از نقشه که بهت دادم امن است؟»

درام حق‌حق کرد: «بله، ارباب، بله! جای امنی گذاشته‌ام که

امن تر از آن پیدا نمی‌شود. جلو چشمم - و چشم شما.»
 اربابش با تمسخر گفت: «پس این شاه هرگز آن را پیدا نمی‌کند.
 اگر جرئت دارد، سعی اش را بکند تا آن وقت ببیند که چطور با سر به
 طرف مرگ می‌رود.»

صدای خنده هنوز در گوش‌های لیف می‌پیچید که شیشه آن
 گوی بلورین رفته‌رفته به جوش آمد و آن نور سرخ سرانجام
 خاموش شد.



... این شاه هرگز آن را پیدا نمی‌کند. اگر جرئت دارد، سعی اش را
 بکند تا آن وقت ببیند که چطور با سر به طرف مرگ می‌رود.

آن ریشخند کهن در ذهن لیف می‌سوخت.
 می‌دانست شاهی که آن پیشگوی بداقبال پیشگویی کرده بود
 خودش است. او همان کسی بود که ارباب سایه‌ها برایش دام پهن
 کرده بود. همان کسی بود که مقدر شده بود مردمش را از ظلم و
 ستم نجات بدهد تا شاهد مرگشان باشد.

مدتی از نیمه‌شب گذشته بود. آن تکه شیشه مذاب و تغییر
 شکل یافته، که زمانی گوی بلورین دشمن بود، بعد از سرد شدن به
 صورت گرد درآمده و لگدکوب شده بود. اما گویی پیروزی را که آن
 چهار همسفر در آهنگری باید حس می‌کردند، کسی از آنها ربوده
 بود.

آنها می‌دانستند که باید به سوی قصر بشتابند، ناقوس‌ها را به
 صدا درآورند و به مردم علامت دهند که همه چیز امن و امان است و

گوی بلورین نابود شده است. اما هیچ‌کدام جرئت چنین کاری را
 نداشتند.

آنها به حیاط آهنگری رفتند و در مهتاب، کنار یکدیگر
 نشستند.

باردا با بی‌حوصلگی گفت: «انگار مدام یک مسئله را حل
 می‌کنیم تا با مسئله بعدی روبه‌رو شویم. این موضوع مرا به یاد
 پرنده‌های چوبی رنگ‌شده‌ای می‌اندازد که مسافران بعضی وقت‌ها
 نشان می‌دهند. همان‌هایی که وقتی می‌کشیدشان، از وسط نصف
 می‌شوند. یک پرنده را باز می‌کنی و باز توی آن یک پرنده کوچک‌تر
 است. پرنده کوچک‌تر را باز می‌کنی و باز یک پرنده کوچک‌تر توی
 آن است. و همین‌طور ادامه می‌دهی تا به پرنده‌ای می‌رسی که
 اندازه ناخن شست است. و توی آن یک تخم کوچک است.»

... من نقشه‌های زیادی دارم. نقشه در نقشه...

لیف بر جا می‌خکوب شد. اما آن صدا فقط خاطره‌ای در ذهنش
 بود.

به خود یادآوری کرد: گوی بلورین نابود شده. آن اهریمن،
 بالاخره از بین رفته. حالا دیگر ذهنم در اختیار خودم است.

دووم زیر لب غرید: «چهار خواهر، خواهران شمال، جنوب، شرق
 و غرب. مثل معما می‌ماند.»

لیف گفت: «مردی که آنها به او دشمن و نوظهور می‌گفتند
 جواب را می‌دانست، چون نقشه‌ای کشیده و جای خواهرها را
 علامت زده بود. کاش می‌دانستیم او کیست! تنها سرنخمان این

است که در دوره مشاور عالی ای به نام درام زندگی می کرده. جوزف مطمئناً می تواند به ما بگوید که چه دوره ای بوده.»

جاسمین گفت: «لیف، خود آن مرد اصلاً مهم نیست. چیزی که مهم است، نقشه اوست! درام قسمتی از نقشه را داشته و آن را در جای امنی پنهان کرده. آن نقشه ممکن است هنوز هم وجود داشته باشد.»

دووم به تمسخر گفت: «بعد از صدها سال؟»

جاسمین به تندی جواب داد: «چرا که نه؟ قصر پر از چیزهایی است که صدها سال است آنجا هستند. این یکی از دلایلی است که قصر به نظر من مثل مقبره می ماند! و مطمئناً درام آن چیز باارزش را در قصر مخفی کرده. او آنجا زندگی می کرده.»

باردا میان حرفش پرید و گفت: «بله و او به ارباب سایه ها گفت که آن قسمت از نقشه جلو چشمش بوده.»

لیف آهسته گفت: «چیزی که او گفت این بود: "جلو چشمم - و چشم شما"»

ناگهان فکر وحشتناکی به ذهنش رسید.

از جا پرید. قلبش به شدت می تپید. گفت: «و چه چیزی جلو چشم ارباب سایه ها بود؟ جلو چشم ارباب سایه ها و همین طور جلو چشم درام؟»

باردا غرغر کرد: «ببینم، این یک معمای دیگر است؟ اگر معماست، من که حالتش را ندارم.»

اما لیف داشت به طرف آهنگری می دوید، طولی نکشید که او

برگشت، در حالی که چارچوب سیاه شده میز را که تکیه گاه گوی بلورین بود به دنبال خود می کشید.

نفس نفس زنان گفت: «جلو چشم های آنها! چه چیز دیگری غیر از این می تواند باشد؟»

جاسمین با وحشت فریاد زد: «ولی اینکه توی آتش بودا اگر نقشه را توی آن جاسازی کرده باشند.»

لیف به مخالفت سر تکان داد و چارچوب میز را زیر درخشش نور ماه روی زمین انداخت.

او گفت: «درام محتاط تر از این حرف ها بوده. اگر نقشه توی این چارچوب باشد، حتماً جایی در یک محفظه سری است.»

لیف خم شد و انگشتانش را روی آن چوب سوخته کشید. چند لحظه بعد، جاسمین، دووم و باردا نیز به او پیوستند.

جست و جو مدتی طول کشید. سطح صیقلی چوب در اثر آتش باد کرده و پوسته شده و چنان زبر شده بود که لیف به زودی از پیدا کردن محفظه سری با تماس انگشتان ناامید شد.

بعد جاسمین هیجانزده فریادی کشید. وقتی همه دورش جمع شدند، دیدند که با تماس انگشت، یک مستطیل کوچک را داخل یکی از پایه های میز پیدا کرده.

جاسمین گفت: «یک تکه را از اینجا بریده و دوباره سر جایش گذاشته اند. می بینید؟ تکه کاملاً اندازه است، اما بافت چوب ها درست با هم نمی خواند.»

لیف، باردا و دووم مات و متحیر به پایه میز خیره شدند. آنها

اصلاً فرقی در بافت چوب نمی‌دیدند. اما هیچ‌کدام به گفته جاسمین شک نکردند. چون او در جنگل‌های سکوت بزرگ شده بود و انواع و اقسام درخت‌هایی را می‌شناخت که کس دیگری نمی‌شناخت.

وقتی جاسمین نوک خنجرش را در لبه تکه چوبی فرو برد که فقط خودش می‌توانست ببیند، بقیه نگاه کردند. طولی نکشید که تکه چوب کوچکی روی زمین افتاد و جاسمین انگشتانش را توی سوراخ‌گودی که حالا داخل پایه میز دیده می‌شد، سر داد.

جاسمین آهسته گفت: «یک چیزی اینجاست. حالا - حالا گرفتمش!» با احتیاط بسیار، انگشتانش را عقب کشید. لای نوک انگشتانش، یک تکه کاغذ کهنه تا شده بود. باردا زیر لب گفت: «باورم نمی‌شود!»



جاسمین آرام کاغذ را باز کرد. بخشی از یک نقشه بود. کهنه و چروکیده، اما عجیب آشنا.

لیف زیر لب گفت: «این نقشه شرق دلتوراست.»

حرف "خ" بزرگ روی آن تکه نقشه را نشان داد و گفت: «و فکر می‌کنم جایی را نشان می‌دهد که اولین خواهر در آنجا قرار دارد.»
باردا گفت: «در جایی به اسم لانه اژدها. از آوای این کلمات هیچ خوشم نمی‌آید.»

دووم گفت: «من از آن شعر خوشم نمی‌آید.»

و آنها همگی به آن دو بیت شعر خیره شدند که با دستانی عجیب و گستاخ به نقشه اضافه شده بود.

چهار خواهر شوم	با نفس‌هایی مسموم
آوردند به سرزمین ما	مرگی تدریجی و دیرپا



نوظهور

سرانجام وقتی لیف، باردا، جاسمین و دووم به قصر برگشتند، دیدند که آنجا غرق نور است. تالار ورودی مملو از مردمی بود که به انتظار نشسته بودند.

به محض اینکه گوی بلورین را از قصر بیرون برده بودند، نگهبان‌ها و خدمه قصر نیز از اتاق‌هایشان خارج شده و دور هم جمع شده بودند. همه بیدار مانده بودند تا برای لیف نیرو بفرستند. ماجرا را از زبان شش نگهبانی شنیده بودند که از آهنگری فرار کرده بودند و همین مصمم‌ترشان کرده بود تا همچنان بیدار بمانند.

وقتی لیف به آنها اطلاع داد که دیگر گوی بلورین وجود ندارد، مردم از سر آسودگی و شادی هلهله کردند. لیف با دیدن چهره‌های شاد و فریاد پیروزمندانه آنها، قلبش از درد فشرده شد. تکه کاغذ کهنه‌ای که توی جیب ژاکتش گذاشته بود، گویی بدنش را می‌سوزاند. کلمات آن شعر اهریمنی زجرش می‌داد.

همین که ناقوس‌ها به صدا درآمدند و جشن آغاز شد، او بی‌سر و صدا به کتابخانه جدید رفت. اتاق کمی تاریک بود و به نظر می‌آمد کسی آنجا نیست، فقط در انتهای کتابخانه، از اتاق خصوصی جوزف درخشش نوری دیده می‌شد.

کتابدار پیر پشت به در باز اتاق، پشت میز کارش نشسته بود. روی میز پر از قوطی‌های رنگ و قلم‌مو بود و تصویر نیمه‌تمامی برای کتابی جدید کنار دست جوزف قرار داشت. اما قلم‌موها تمیز و در قوطی‌های رنگ محکم بسته بود.

معلوم بود که جوزف کار نمی‌کرد، اما از روی عادت پشت میز نشسته بود. او نیز تمام شب را بیدار مانده بود.

لیف ضربه آرامی به در زد. جوزف با بدنی خشک روی صندلیش برگشت. کمی اخم کرده بود. اما همین که متوجه شد چه کسی به دیدنش آمده است، لیخندی بر چهره‌اش نشست.

او همان‌طور که سعی می‌کرد از جا بلند شود، فریاد زد: «اعلیحضرت! فکر کردم پاف است. چقدر خوشحالم که شما را صحیح و سالم می‌بینم! می‌دانستم که موفق می‌شوید!»

لیف جواب داد: «به لطف تو بود که جرئت کردم سعی‌ام را بکنم.» وارد اتاق شد و دست‌های پیرمرد را که به طرفش دراز شده بودند به گرمی فشرد. بعد مکث کرد، نمی‌دانست چطور ادامه دهد.

گفت: «جوزف، یک چیزی هست که لازم است.» جوزف حرف او را قطع کرد: «می‌دانم، از همان موقعی که صدای ناقوس‌ها را شنیدم، دارم درباره‌اش فکر می‌کنم. و - خودتان هم

تعجب خواهید کرد - من به این نتیجه رسیده‌ام که ما باید همین جایی که هستیم بمانیم.»

وقتی چهره حیرت‌زده لیف را دید، خودش هم تعجب کرد و پرسید: «مگر منظورتان این نبود که از من درباره کتابخانه بپرسید. اعلیحضرت؟ درباره انتقال کتابخانه به طبقه سوم، چون حالا مایه خطر را از اینجا بیرون برده‌اید؟»

لیف با شتاب و لحنی نه چندان صادقانه گفت: «آه، بله، آن موضوع، درسته، جوزف.»

جوزف گفت: «انتقال کتاب‌ها به طبقه پایین وقت زیادی گرفته. از فکر اینکه دوباره آنها را جابه‌جا کنیم، غصه‌ام می‌گیرد. به جرئت می‌گویم که پاف نهایت سعی‌اش را می‌کند، اما راستش او نصف کارایی رانش را هم ندارد. به خصوص اینکه خیلی هم وزاج است!» لیف با اینکه حوصله نداشت، لیخند زد. پاف مزاحم جوزف بود. اما لیف در همان حال، دلش برای پاف هم می‌سوخت. چون جوزف همصحبت مناسبی برای یک دختر جوان نبود.

اما وقتی رانش، پسرخوانده جوزف، دل را ترک کرده بود تا به غرب برود و با عشق واقعی زندگیش - ماریلن - ازدواج کند، پاف با احتیاط پیشقدم شده و پرسیده بود که آیا می‌تواند جای رانش را بگیرد.

جوزف از پیشنهاد او خوشحال شده بود. پاف سواد خواندن و نوشتن داشت، که متأسفانه در میان جوانانی که در زمان حکومت ارباب سایه‌ها رشد کرده بودند، غیرمعمول و نادر بود و متقاضی

دیگری نیز برای این کار نبود.

لیف فکر کرد که تعجبی هم ندارد. همه می‌دانستند که جوزف کارفرمایی ایرادگیر و پرتوقع است. اما پاف، اسیری که تازه از سرزمین سایه‌ها آزاد شده و تنها بازمانده خانواده‌اش بود، بی‌تاب بود که هرچه زودتر کاری پیدا کند.

لیف با لحن ملایمی گفت: «جوزف، دست‌کم پاف دختر سختکوشی است. و ما می‌توانیم برای نقل و انتقال کتاب‌ها برایت نیروی کمکی بفرستیم. مطمئنی که می‌خواهی اینجا بمانی؟ می‌دانم که چقدر دلت برای کتابخانه قدیمی تنگ می‌شود.»

جوزف شانه بالا انداخت و با اخم گفت: «به اندازه کافی گله و شکایت کرده‌ام. من آدم خیلی خشکی هستم. اعلیحضرت، واقعیت این است که در چند هفته گذشته متوجه شده‌ام چقدر در طبقه سوم تنها هستیم. اما اینجا، در جایی پر رفت و آمد قرار داریم. فکر کنم اگر کتابخانه جلو دید همه باشد، افراد بیشتری به آن مراجعه کنند.»

لیف صمیمانه گفت: «دقیقاً درست است. خب، پس این قضیه حل است. حالا... جوزف، می‌توانی کمکم کنی تا درباره - درباره گذشته دلتورا تحقیق کنم؟»

جوزف، که با خوشحالی دست‌هایش را به هم می‌مالید، خندان گفت: «حتماً! چه کمکی از دستم ساخته است؟»

لیف گفت: «اول، می‌خواهم بفهمم که مشاور عالی ای به نام درام چه زمانی زندگی می‌کرده، می‌شناسیش؟»

جوزف اخم کرد و با ناراحتی زیرلب گفت: «این اسم را می‌شناسم. فقط نمی‌توانم به خاطر بیاورم که کجا آن را دیده‌ام. اما به زودی در کتاب تاریخچه پیدایش می‌کنم. اعلیحضرت، نگران نباشید.»

و همچنان که پایش را روی زمین می‌کشید، فوری به طرف در رفت.

لیف بازوی او را گرفت و گفت: «حالا نه، جوزف. دیروقت است، و هر دو باید کمی بخوابیم. شاید فردا صبح. اما می‌خواهم درباره چیزی فکر کنی. ببینم عبارت "چهار خواهر" را تا به حال شنیده‌ای؟»

چهره جوزف شاد شد: «آه! بله، البته! چهار خواهر یکی از افسانه‌های قدیمی قبیله جالیس است - یکی از داستان‌های آواز پرندۀ تِنّا درباره چهار خواهر است که دوست داشتند با هم آواز بخوانند. آنها چنان دلنشین می‌خواندند که جادوگر خبیثی از دستشان ناراحت شد و آنها را به چهار نقطه سرزمین تبعید کرد. اما خواهرها با آنکه از هم دور بودند، همچنان برای هم می‌خواندند.»

لیف با ناراحتی سر تکان داد و فکر کرد: شک ندارم، ارباب سایه‌ها فکر کرده برای تفریح، منابع زهرآلود خود را از روی چهار خواهر دلنشین افسانه‌های عامیانه دلتورایی‌های کهن نامگذاری کند. اما این موضوع کمکی به من نمی‌کند.

جوزف همچنان با اشتیاق حرف می‌زد: «بله، چهار خواهر. تا جایی که یادم می‌آید، داستان کوتاه جذابی بود. سال‌هاست دیگر

آن را نخوانده‌ام، اما تصمیم دارم به زودی بخوانمش، می‌خواهم بدانم ارزش آن را دارد که در کتاب افسانه‌های دلتورا بگنجانمش - می‌دانید که منظورم کتاب جدیدم است. الان می‌روم برایتان یک نگاهی به آن می‌اندازم!»

این بار کسی جلویش را نگرفت. با عجله از اتاقش بیرون رفت و همان‌طور که لیف با اکراه پشت‌سرش می‌آمد، به طرف قفسه‌ای رفت که تاریخچه‌های دلتورا در آن قرار داشت.

اولین جلد کلفت تاریخچه را از قفسه بیرون آورد و شروع کرد به ورق زدن.

یکباره لیف دیگر نتوانست بیش از آن تحمل کند. او تا مغز استخوان خسته بود و می‌دانست که حتی به خاطر خوشایند جوزف هم نمی‌تواند بایستد و یک افسانه عامیانه کهن را بخواند.

او با حالتی جدی دستش را روی دست پیرمرد گذاشت تا مانع ورق زدن‌های بی‌تابانه‌اش شود و گفت: «حالا نه، جوزف، خواهش می‌کنم. من این داستان را در... و صدایش قطع شد، چون ناگهان انگار دلش زیر و رو شد.

می‌دانست که جوزف با حیرت نگاهش می‌کند، اما لحظه‌ای نتوانست چیزی بگوید. به صفحه‌ای که حروف ریز چاپی داشت و زیر دست‌های او و جوزف بود خیره نگاه می‌کرد. آیا این تصادفی بود؟ امکان داشت که...؟

جوزف با نگرانی پرسید: «چی شده، اعلیحضرت؟»

لیف آرام آرام راست شد. دستش را توی جیب ژاکتش کرد و

قسمتی از نقشه پاره شده را بیرون آورد. او در حالی که سعی می‌کرد آرامش صدایش را حفظ کند، گفت: «جوزف، قبل از آنکه به تو چیزی نشان بدهم، می‌خواهم به من قول بدهی که درباره‌اش با کسی حرفی نزنی.»

جوزف لبش را گاز گرفت و من من کنان گفت: «می‌دانم که در گذشته یک بار دهن‌لقی کرده‌ام، اعلیحضرت. اما درس عبرت گرفته‌ام، قسم می‌خورم. هر رازی را که شما با من در میان بگذارید با خود به گور خواهم برد.»

لیف با مهربانی گفت: «امیدوارم کار به آنجا نکشد.» و همان‌طور که در فکر بود کاری که می‌کند درست است یا نه، نقشه را باز کرد. چشمان جوزف از حیرت گشاد شد. با هیجان گفت: «این را از کجا گیر آوردید؟»

لیف آهسته پرسید: «این تکه کاغذ را می‌شناسی؟» جوزف نقشه را با تحسین گرفت و فریاد زد: «معلوم است! طرز نقشه‌کشی‌تان از زده‌ها دوست کاملاً واضح است. اما افسوس که فقط یک تکه‌اش باقی مانده.»

لیف با حیرت به او خیره شد. اصلاً انتظار چنین حرفی را از پیرمرد نداشت. اما... دُران زده‌ها دوست! البته!

به همین دلیل، علائم روی تکه نقشه - همه آنها بجز شعرها - آن قدر به نظرش آشنا می‌آمدند - آنها کم و بیش شبیه علائمی بودند که قبل از گردهمایی، جوزف در نقشه منطقه‌های زده‌هایان نشان داده بود.

زیر لب گفت: «چه احمقی بودم که آن را خوب نگاه نکردم!»
 اما جوزف گوش نمی‌کرد. چشمان او روی اشعاری حرکت
 می‌کرد که پایین کاغذ نوشته شده بود.
 او با عصبانیت گفت: «نه تنها نقشه را پاره کرده‌اند، بلکه کسی
 جرئت کرده و جملات خودش را اینجا نوشته! این چرندیات
 چیست؟ چهار خواهر شوم با نفس‌هایی مسموم، آورند به سرزمین
 ما، مرگ تدریجی.»

سخنش را قطع کرد. دهانش از تعجب باز مانده بود. آب دهانش
 را به سختی فرو داد و آهسته گفت: «چهار خواهر، چهار خواهر...
 دُران... اوه، چطور یادم رفته بود؟ چطور بهش فکر نکرده بودم؟
 چطور توانستم!»

سراسیمه جلد پنجم تاریخچه دلتورا را از توی قفسه بیرون
 کشید و آن قدر ورق زد تا به نقشه منطقه‌های ازدهایان رسید. بعد
 صفحات کتاب را آهسته و با احتیاط بیشتری ورق زد.
 لیف که از بی‌تابی می‌سوخت، پرسید: «جوزف، دنبال چی
 می‌گردی؟»

اما کتابدار پیر همچنان ساکت بود و غرق در افکارش، زیر لب با
 خود حرف می‌زد.

او خیلی سریع به هر صفحه‌نگاهی می‌انداخت و می‌گفت:
 «خب، کجاست؟ باید همین جاها باشد. همین جاها... آهان!»
 شتابزده کتاب را سرتاسر باز کرد و با حالتی پیروزمندانه به
 صفحه دست چپ‌ی که به دست خط دُران بود، اشاره کرد و گفت:

«بفرمایید، اینجاست! آخرین مدخلی که دُران در تاریخچه وارد
 کرده. بخوانیدش!»

لیف شروع کرد: «جوزف، چی؟»

جوزف با چشمانی هیجانزده و با خشونت گفت: «بخوانیدش!
 همه‌اش را بخوانید! خودتان می‌فهمید!»

من دُران کاشف هستم که با عجله می‌نویسم. من دیروز از سفر
 باز گشتم. در این سفر، در جست و جوی آخرین بازمانده‌های ازدهایان
 بودم. با تأسف باید بگویم که حتی یک ازدها هم در آسمان دلتورا
 پرواز نمی‌کند.

اخبار و حشمتاک نری هم هست. من تازه فهمیده‌ام که چرا دشمن
 می‌خواست ازدهایان نابود شوند. او نقشه‌ای داشت که ازدهایان تاب
 تحملش را نداشتند.

چهار خواهر، در گوشه و کنار مکان‌های پرت و دورافتاده این
 سرزمین، زمزمه‌هایشان را شنیدم. اگر آنچه شنیدم حقیقت داشته
 باشد، پس خواهران شمال و شرق قبلاً سر جایشان قرار گرفته‌اند.

مطمئناً جنوب و غرب مدف بعدی هستند. من می‌خوانم جایشان را
 حدس بزنم، اگر شایعاتی را که درباره‌ی جاهای آنهاست بشود باور کرد.

هر کس که نوشته‌ها مرا می‌خواند اگر برایش امکان دارد، آن را
 به شاه نشان دهد. شامی که کمربند دلتورا را به کمر بسته، تنها راه
 نجات است. کسی به حرف من گوش نمی‌کند. همه فکر می‌کنند که
 من دیوانه شده‌ام. من بدون لحظه‌ای تأمل برای خوردن و شست و شو

زیر و رو می‌شد. «و در ضمن او دیوانه نبود، جوزف، مگر اینکه دیدن حقیقت آن هم به تنهایی، نوعی دیوانگی باشد.»

او کتاب را بازتر کرد، به تکه کاغذ باریک و دندان‌دندانه‌ای اشاره کرد که به شیرازه کتاب وصل بود و آرام گفت: «نگاه کن!»

جوزف با چشمان نزدیک‌بینش یک‌وری نگاه کرد و بعد عقب رفت و فریاد زد: «اما - اما انگار یک صفحه از اینجا پاره شده! امکان ندارد! وقتی در تاریخچه چیزی نوشته می‌شود، دیگر نوشته شده! شدیداً ممنوع است که آن را پاره کنند.»

لیف گفت: «درام اصلاً برایش مهم نبوده که چه چیزی ممنوع است. او دستورات ارباب سایه‌ها را اجرا می‌کرده. فکر می‌کنم که این قسمتی از آن صفحه گمشده است.»

آن تکه از نقشه دُران را بالای کتاب گشوده گذاشت. فوری معلوم شد که کاغذ کلفت و کهنه نقشه درست شبیه کاغذی است که در کتاب تاریخچه به کار رفته بود.

جوزف بهت‌زده خیره شد و زیر لب گفت: «دُران در صفحه مقابل نوشته‌هایش نقشه‌ای کشید تا جایی را که فکر می‌کرد چهار خواهر مخفی شده‌اند، نشان دهد. و آن کاغذ را پاره کرده‌اند! بلافاصله بعد از اینکه آن را نوشت، این کار را کرده‌اند، چون صفحه پشت نقشه خالی است. اما شما از کجا فهمیدید؟»

لیف گفت: «من فقط مظنون شدم. وقتی تو داشتی دنبال داستان چهار خواهر می‌گشتی، متوجه شدم که کاغذ نقشه درست شبیه کاغذی است که همیشه برای تاریخچه‌ها به کار می‌رفت.

و خوابیدن، به دل ستانم. به نظر این درباریان ابله، با آن دست‌های نرم و صورت‌های نقاشی‌شده‌شان، من شبیه و حسی‌ها هستم. باید دوباره راه بیفتم تا برای اثبات حرف‌هایم مدرک پیدا کنم. یک سفر طولانی دیگر... شاید آخرین سفرم، چون می‌ترسم که دشمن از وجود من باخبر شده باشد. اگر برگشتم، دنبال‌م جایی بگردید که چهار خواهر مخفی شده‌اند...

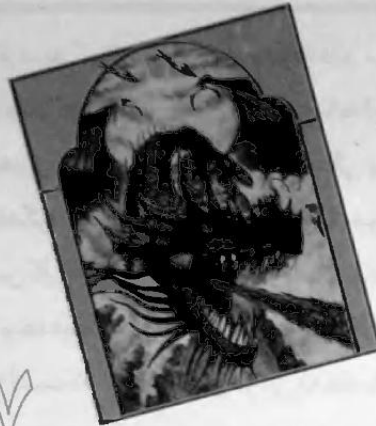
همه‌اش همین بود. در صفحه مقابل، فقط گزارش یک مهمانی شام در قصر بود که یکی از کتابداران با خطی زیبا و تمیز آن را نوشته بود. بالای فهرست اسامی مهمانانی که شرکت کرده بودند، نام درام، مشاور عالی شاه دیده می‌شد.

لیف احساس کرد دلش زیر و رو می‌شود.

جوزف آرام گفت: «می‌دانم که گفته‌های دُران آشفته و درهم و برهم است. گفته شده که بعد از آخرین سفر بی‌نتیجه‌اش که در جست‌وجوی ازدهایان رفته، از غصه دیوانه شده. بعداً در تاریخچه‌ها هم چند بار به این موضوع اشاره شده. من و رانش هر وقت به این موضوع فکر می‌کردیم، غصه‌مان می‌گرفت. دُران مرد بزرگی بود.»

لیف همان‌طور که به آن کلمات با شتاب نوشته شده نگاه می‌کرد، گفت: «واقعاً هم همین‌طور است.» وقتی به ناامیدی و درماندگی مردی که این جملات را نوشته بود، فکر می‌کرد دلش

می‌توانست اتفاقی باشد - اما نبود.»
دوباره به آخرین خط پیام دُران خیره شد.
...دشمن از وجود من باخبر شده...
آب دهانش را فرو داد و گفت: «تو گفتی که این آخرین نوشته
دُران در تاریخچه‌های دلتورا بود؟»
جوزف با ناراحتی گفت: «اوه بله، او دوباره به سفر رفت تا چهار
خواهری را که از آنها حرف می‌زند، پیدا کند. اما هیچ‌وقت برنگشت
و کسی هم نمی‌دانست که کجا دنبالش بگردد. هیچ‌وقت هم دیگر
کسی او را ندید.»



در جست و جوی ازدها

چند روز بعد، لیف، باردا و جاسمین سوار بر اسب و همراه گروهی از نگهبانان قصر، شهر دل را ترک کردند. لیف دو تکه کاغذ، یکی تکه‌ای که از چارچوب میز پیدا کرده بودند و دیگری نسخه باارزشی از نقشه منطقه‌های ازدهایان دُران را همراه خود داشت. تا جایی که مردم شهر می‌دانستند، او و همسفرانش به بازدید از قلمرو سرزمینشان می‌رفتند که مدتی طولانی به تأخیر افتاده بود. و حرکتشان را از شهر برووم، شرقی‌ترین نقطه کشور، شروع می‌کردند.

تنها دووم و جوزف هدف واقعی آنها را می‌دانستند. پیدا کردن خواهر شرق در لانه ازدها، نابود کردن آن در صورت امکان، و شاید از طریق آن، حدس زدن محل مخفیگاه‌های خواهران دیگر. وقتی دووم در کنار دروازه‌های شهر با همسفران خداحافظی

می‌کرد، به آنها گفت: «با تمام وجود، دلم می‌خواست همراهتان می‌آمدم. اما یک نفر باید اینجا بماند تا به اوضاع رسیدگی کند.» همان لبخند تمسخرآمیز همیشگی بر لب‌هایش نشست و اضافه کرد: «به هر حال، شما سه نفر قبلاً هم بدون من خیلی خوب از پس کارها برآمده‌اید. من ممکن است شانستان را خراب کنم.» لیف دست‌های او را به گرمی فشرد و گفت: «شک دارم.» او می‌دانست که شوخی کردن در این لحظه به چه قیمتی برای دووم تمام می‌شد.

حالا دیگر همگی مطمئن شده بودند که آینده سرزمینشان به این جست‌وجوی خطرناک بستگی دارد. چه بسیار نصیحت‌ها و اخطارهایی که به طور حتم در لحظات آخر به نوک زبان دووم رسیده، اما او آنها را پس زده بود.

می‌دانست که هرچه هم می‌گفت، حالا دیگر نمی‌توانست کمکی به لیف، باردا و جاسمین بکند. فقط می‌توانست اعتماد خود را به آنها نشان بدهد.

بافریاد باردا، نگهبان‌ها سوار بر اسب‌های سنگین و خاکستری، که منظم یورتمه می‌رفتند، به راه افتادند.

همسفران نیز با همراهی کری، که بالای سرشان سرعت می‌گرفت، به دنبال آنها راهی شدند. اسب‌های سبک‌تر و تندروتر آنها که باردا به دقت انتخابشان کرده بود، با لذت نفس می‌کشیدند و در هوای سرد و خشک صبحگاهی، بازدم خود را چون غباری

بیرون می‌دادند.

لیف سوار بر مادایان طلایی سرحالی به نام هانی^۱ بود که یال و دُمی بلند و موج داشت. باردا سوار بر اسب مورد علاقه‌اش بود، اسبی قوی، خوش‌اخلاق و بلوطی‌رنگ به نام بلا^۲. اسب جاسمین سیاه چون زغال و نامش سویفت^۳ بود.

لیف به عقب نگاه کرد و در جواب دووم دست تکان داد، و به شدت احساس گناه کرد.

جاسمین، که کنارش بود گفت: «خوشحال باش. چیزی که دووم از آن خیر ندارد، بهش صدمه‌ای نمی‌زند.»

جاسمین با خوشحالی لبخند می‌زد و از اینکه از شهر آزاد شده بود، لذت می‌برد. موهای بلند و سیاهش در نسیم صبحگاهی آشفته شده بود. فیلی سرش را از زیر ژاکت او بیرون آورد. چشمان سیاهش گشاد شده بود و پنجه‌های ظریفش محکم به یقه جاسمین چنگ زده بودند. معلوم بود که از سواری روی اسب احساس خطر می‌کرد.

لیف گفت: «من دارم تو را به طرف خطر می‌برم و تو دختر دووم هستی.»

جاسمین خنده‌اش را فرو داد و با پرخاش گفت: «درسته! از آن پدر، این دختر هم به عمل می‌آید. تا به حال شده دووم، به هر

۲. Bella به معنی زیبا.

۱. Honey به معنی عسل.

۳. Swift به معنی تیز تک.

دلیلی، رازهایش را به کسی گفته باشد؟ یا موقع بروز خطر جا بزند؟»

لیف چیزی نگفت. رابطه بین جاسمین و پدرش، که آمیزه عجیبی از عشق، احترام و رقابت بود، چیزی بود که او از آن سر در نمی آورد.

جاسمین با لحن ملایم تری گفت: «تازه، دووم فکر می کند که ما یگراست به طرف لانه اژدها می رویم. ما آنجا با نیروی اهریمنی ارباب سایه ها روبه رو می شویم. پس، سر راهمان خطری بالاتر از آن نمی تواند وجود داشته باشد.»

لیف خیلی مطمئن نبود. با لرزشی که از یادآوری چیزی بر بدنش افتاده بود، مبارزه کرد.

باردا اسبش را به سمت چپ لیف راند و آهسته گفت: «همین که خوب از شهر دل دور شدیم، دستور می دهم که به طرف شمال برگردیم. البته اگر هنوز هم تصمیم داشته باشی که این کار را بکنی، لیف.»

لیف لبهایش را تر کرد و گفت: «آره، تصمیم دارم این کار را بکنم. حس می کنم این تنها کاری است که ممکن است کمکمان کند. ما به سلاحی احتیاج داریم که ارباب سایه ها از قبل پیش بینی نکرده باشد. هرچند که کمر بند دلتورا نیرومند است، اما کافی نیست.»

باردا با اخم گفت: «خیلی خب، پس مقصدمان شمال است. به

طرف تپه های اُس ماین. و اژدها!»



یک روز و نصفی بعد، آنها در علفزاری که اولین شیب های تپه های اُس ماین آن را از نظر پنهان کرده بود، اسبها و نگهبانان نگران و حیرت زده را ترک کردند. باردا فرماندهی افرادش را به بریدل دومین نفر در یگان ارتشش، سپرد و به آنها گفت که او و لیف و جاسمین دلشان می خواهد تنهایی در تپه ها قدم بزنند و گیاهان دارویی جمع کنند.

وقتی آن سه همسفر پیاده به طرف تپه ها می رفتند، نگهبان ها خیره نگاهشان می کردند. جاسمین آهسته گفت: «ببینم، مجبور بودی چنین قصه ای سر هم کنی؟ گیاهان دارویی! حالا برید و بقیه فکر می کنند که سفر به تپه های اُس ماین تقصیر من است! بیشترشان باور دارند که من جادوگرم، چون با پرنده ها و درخت ها حرف می زنم. حالا حتماً فکر می کنند که من برای طلسم هایم احتیاج به مواد کمیاب دارم.»

باردا شانهایش را بالا انداخت و گفت: «چه بهتر. مهم این است که آنها به دلیل واقعی بودن ما در اینجا شک نکنند.»

جاسمین فریاد زد: «چرا نباید حقیقت را بهشان بگوییم؟ وقتی ما برگردیم و یک اژدهای طلایی با خودمان بیاوریم، خودشان زود می فهمند!»

باردا غرغر کرد. «با خودمان بیاوریم؟ به احتمال زیاد، آن موقع از ترس داریم فرار می‌کنیم.»

لیف گفت: «جاسمین، خودت خوب می‌دانی که ما باید راه ورود به دنیای زیرزمینی را مخفی نگه داریم! و در هر صورت، اگر نگهبان‌ها از نقشه ما باخبر بشوند، حسابی وحشت می‌کنند. ازدهایان شهرت بدی دارند. اگر ازدهای یاقوت زرد بلند شود و قبول کند که برای مبارزه با خواهر شرق به ما کمک کند، خیلی جای تعجب دارد.»

باردا نفس بلندی کشید و گفت: «تا جایی که به من مربوط می‌شود، اگر ازدها ما را نخورد، خیلی جای تعجب دارد. البته به شرطی که اصلاً از خواب بیدار شود.»

لیف با اطمینانی که قلباً باور نداشت، گفت: «بیدار می‌شود. حضور کمر بند دلتورا در منطقه‌اش، او را از خواب بیدار می‌کند. مطمئنم.»

باردا گفت: «امیدم این است که کمر بند ما را از شر دوست‌های قدیمی‌مان، گرانوس‌ها، حفظ کند. کمر بند در اوج قدرتش موجودات اهریمنی زیادی را کشته است.»

لیف دندان‌های زرد و کثیف و نفس بدبوی آن موجودات خونخوار و عاشق بازی را به یاد آورد که به صورت گروهی در این تپه‌ها دنبال شکار می‌گشتند.

از فکر اینکه دوباره اسیر گرانوس‌ها بشود، هیچ خوشش نمی‌آمد اما می‌دانست که اصلاً نمی‌تواند برای نجات خود روی

کمر بند حساب کند.

او آهسته گفت: «گرانوس‌ها شرورند، اما از موجودات ارباب سایه‌ها نیستند. آنها دلتورایی هستند. می‌ترسم کمر بند فقط بتواند آنها را ضعیف کند، فقط همین.»

یک ساعتی بود که راه می‌رفتند. خورشید بالا آمده بود که جاسمین ناگهان ایستاد و سرش را بالا کرد، انگار به چیزی گوش می‌داد.

لیف آهسته گفت: «چی شده؟»

جاسمین آهسته چیزی به کری گفت و پرنده سیاه پرواز کرد، بالای سرشان چرخ می‌زد و لحظه‌ای بعد روی شانه جاسمین برگشت و تندتند قارقار کرد.

جاسمین کوتاه گفت: «گرانوس‌ها، در محوطه بی‌درختی همین نزدیکی‌ها، بعد از تپه بعدی.»

باردا گفت: «باید راهی پیدا کنیم که آنها را دور بزنیم. ما الان نمی‌توانیم با آنها بجنگیم. به کری بگو که...»

ناگهان او و لیف از شنیدن صدای زوزه وحشتناکی که در میان تپه‌ها پیچید، بر جا خشکشان زد.

جاسمین آرام گفت: «اگر احتیاط کنیم، این موجودات نمی‌توانند صدایمان را بشنوند و بویمان را حس کنند. آنها قبلاً یک نفر را اسیر کرده‌اند.»

همسفرانش با وحشت به او خیره شدند.

او با خونسردی به آنها نگاه کرد و گفت: «ما شانس آوردیم.

بهترین کار این است که اصلاً دخالت نکنیم.»

لیف آهسته گفت: «ما نمی‌توانیم دانسته کسی را در اختیار گرانوس‌ها بگذاریم. آنها از او معماهای لعنتی‌شان را می‌پرسند و اگر او نتواند جواب بدهد، شروع می‌کنند انگشت‌های دست‌ها و پاهایش را می‌کنند. آنها می‌کشندش، جاسمین!»

جاسمین گفت: «یک غریبه را بکشند بهتر از این است که ما را بکشند.» لیف می‌دانست او درسی را تکرار می‌کند که در محل وحشتناکی به نام جنگل‌های سکوت به خوبی یاد گرفته بود.

لحظه‌ای تردید کرد. می‌دانست که در این مورد نباید بگذارد احساس به جای عقل برایش تصمیم بگیرد. اما بعد دوباره صدای فریاد رقت‌انگیزی شنیده شد و به دنبال آن فریادی از سر درد در تپه‌ها پیچید.

لیف زیر لب گفت: «نه!» و پیش رفت.

باردا بازوی او را گرفت و گفت: «صبر کن! من برمی‌گردم و نگهبان‌ها را می‌آورم.»

لیف بازویش را کشید و آزاد کرد و غرید: «برای این کار، وقت نیست. یا با من بیا یا نیا، هر طور میل است.»

شروع به دویدن کرد و جاسمین و باردا هم به دنبالش راه افتادند، همان‌طور که او می‌دانست آنها این کار را می‌کنند.

هر سه نفس‌نفس‌زنان و با زحمت از تپه بعدی بالا رفتند. وقتی به بالای تپه رسیدند، روی زمین دراز کشیدند و چهار دست و پا پیش رفتند تا توانستند زمین پایین تپه را ببینند.

طرف دیگر تپه شیب تندی داشت و به سرازیری خطرناک و پرریگی می‌رسید که به پرتگاهی از صخره‌های داغ و تفتیده منتهی می‌شد. بعد از آن، درختزاری بود که ناله و هق‌هق ضعیف آمیخته با صدای خنده از آنجا شنیده می‌شد.

آنها از تپه سرازیر شدند. پیشرویشان به کندی صورت می‌گرفت. صداهایی که از لای درخت‌ها می‌آمد هر لحظه بلندتر و عذاب‌آورتر می‌شدند.

قلب لیف به شدت می‌تپید. از فکر اتفاقی که داشت در آن درختزار رخ می‌داد، دلش زیر و رو می‌شد. همین که به زمین صاف رسید و درخت‌ها را مقابل خود دید، دست به شمشیر برد.

باردا با خشونت کنار گوشش گفت: «حتی فکر حمله را هم نکن، لیفا! ما شانسی نداریم که با دوازده گرانوس تن به تن بجنگیم! باید سعی کنیم از هم جدایشان کنیم.»

لیف با خشم دندان‌هایش را به هم سایید و به موافقت سر تکان داد. با آنکه برای نجات مردی که داخل درختزار هق‌هق و ناله می‌کرد، بی‌تاب بود، اما می‌دانست که حق با بارداست.

باردا دستور داد: «جاسمین، تو با من بیا. سعی می‌کنیم چند نفرشان را با حقه از آنجا بکشیم بیرون. لیف، احتمالاً وسط درختزار یک محوطه یاز است. آن را دور بزن و خودت را به پشت‌سر زندانی برسان. اگر می‌توانی، طناب‌هایش را باز کن، اما قایم شو تا من بهت علامت بدهم.»

آنها از هم جدا شدند. لیف بی‌سر و صدا پشت درخت‌ها رفت تا

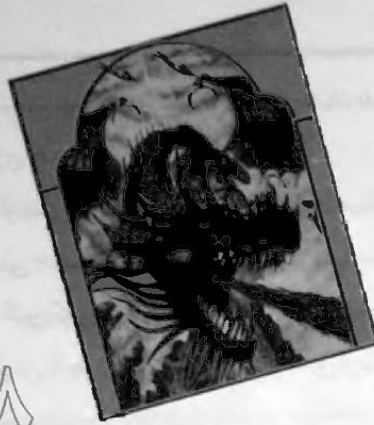
اینکه از میان شکافی، جنب و جوشی دید. کمی نزدیک تر رفت و با دیدن چیزی که داشت در آن محوطه اتفاق می افتاد، دلش زیر و رو شد.

گرانوس ها دور تا دور کسی جمع شده بودند که در کناره محوطه نشسته بود. بدن های پشمالو و خاکستری رنگشان قربانی را تا حدی از نظر پنهان می کرد. لیف فقط کپه ای موی فرفری قهوه ای دید و شانه هایی قوز کرده در شنلی قهوه ای و دستی که دست دیگری را که خون سرخ روشنی از آن می چکید، محکم گرفته بود. بزرگ ترین گرانوس با قهقهه گفت: «خب، حالا می رسم به سؤال بعدی یا یک سؤال دیگر و یک انگشت دیگر!»

بقیه پشت سرش بالا و پایین می پریدند و با خوشحالی جیغ می کشیدند و دندان هایشان را تق تق به هم می کوبیدند. بعد، لیف برای اولین بار آن قربانی را که حق می کرد، واضح دید.

او نشسته بر درختی تکیه داشت و با رشته هایی از پیچک های ضخیم، محکم به درخت بسته شده بود. از کمر به بالا شکل انسان بود. اما از کمر به پایین، بدنش پوشیده از پشم کلفت و قهوه ای بود و به جای پا سم هایی ظریف و نوک تیز و سیاه داشت.

لیف حیرت زده متوجه شد به موجودی نگاه می کند که تا آن موقع فکر می کرد موجودی افسانه ای است. گرانوس ها یک کاپریکون گرفته بودند.



بازی های مرگبار

دار و دسته گرانوس ها همچنان جیغ می زدند و زوزه می کشیدند. لیف با استفاده از شلوغی، بی سر و صدا درخت ها را دور زد و یگراست خود را به پشت کاپریکون اسیر رساند. چاقویش را درآورد، دراز کشید و از زیر بوته ها سینه خیز پیش رفت. خیلی زود درست پشت درختی رسید که کاپریکون به آن بسته شده بود.

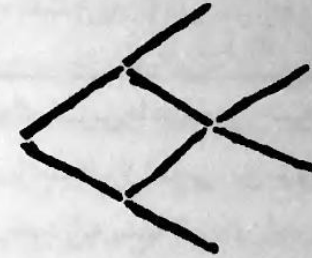
تنه درخت پهن بود و او را به خوبی از نظر پنهان می کرد. اما در عوض، او نیز جایی را نمی دید. سر و صدای محوطه داشت فروکش می کرد. می دانست که قبل از بریدن طناب های پیچکی، باید بفهمد که همه گرانوس ها کجا هستند.

بوته ای کم پشت کنار درخت روئیده بود. لیف روی زانو برخاست. با استفاده از شاخه های کم پشت بوته به عنوان حفاظ، با احتیاط دور و بر درخت را نگاه کرد.

سردسته گرانوس ها روی زمین چمباتمه زده بود و روی خاک‌ها چیزی را مرتب می‌کرد.

او پس از لحظه‌ای عقب نشست و با صدای قدقدمانندش گفت: «خیلی خب، جانور، برای سؤال بعدی آماده‌ای؟»

کاپریکون بیهوده ناله می‌کرد و دست و پا می‌زد. لیف دید که گرانوس با چند چوب تصویر ناشیانه‌ای از ماهی روی خاک درست کرده بود.



گرانوس همان‌طور که انگشتان لاغر و نیرومندش را خم می‌کرد، گفت: «این ماهی رودخانه ماست. از این نوع ماهی‌ها خیلی کم پیدا می‌شود، اما این یکی از آنهاست.»

سایر گرانوس‌ها زیرلبی خندیدند.

رهبرشان گفت: «حالا این ماهی دارد به سمت چپ شنا می‌کند. اگر همین‌طور ادامه بدهد، از تور ما فرار می‌کند، و ما اصلاً نمی‌خواهیم این‌طور بشود. درسته، دوستان؟»

گرانوس‌ها، که گوش تا گوش می‌خندیدند، یکصدا گفتند: «اوه، نه! نمی‌خواهیم!»

سردسته گرانوس‌ها گفت: «خب، جانور، با حرکت دادن سه

چوب - نه بیشتر، نه کمتر - باید کاری کنی که ماهی ما دور بزند و به طرف راست برود.»

کاپریکون، که با درماندگی سرش را به چپ و راست تکان می‌داد، ناله کرد.

گرانوس‌ها غش غش خندیدند و دندان‌هایشان را تق تق به هم کوبیدند.

لیف که ذهنش می‌جوشید، پشت درخت آرام نشست و شروع کرد به بریدن طناب‌ها. طناب‌ها بسیار محکم و سه تکه بلند بودند، که هر کدام جداگانه گره زده شده بود تا اگر یکی پاره شد، بقیه بسته باشند.

مطمئن بود که کاپریکون حس می‌کرد که او چه کار دارد می‌کند و دعا می‌کرد که چیزی نشان ندهد. اما زندانی چنان وحشترده بود که ظاهراً متوجه چیزی نبود. ناله‌های کوتاهش نه تغییر می‌کرد و نه تمام می‌شد.

لیف صدای سردسته گرانوس‌ها را شنید که با تمسخر می‌گفت: «این قدر زود خودت را نیاز!»

کاپریکون من من کرد: «ازتان خواهش می‌کنم! بهتان التماس می‌کنم...»

یکی از طناب‌ها تقریباً قطع شده بود. لیف چند رشته باریک را قطع نکرد تا میداد طناب روی زمین بیفتد و دشمن از قضیه با خبر شود، و بعد به سراغ طناب بعدی رفت.

گرانوس گفت: «تا شماره بیست بهت فرصت می‌دهیم که معما

را حل کنی. مثل قبل، اگر نتوانی معما را حل کنی، مجازاتت یکی از انگشت‌هایت است، حاضری؟ شروع!

سایر گرانوس‌ها شروع به خواندن کردند: «بیست، نوزده،

هجده...»

لیف خطر کرد و نگاه دیگری به دور و بر درخت انداخت.

کاپریکون حیرت‌زده به آن شکل خیره شده بود. معلوم بود که

اصلاً نمی‌دانست چطوری معما را حل کند.

گرانوس‌ها فریاد می‌زدند و پا به زمین می‌کوبیدند: «چهارده،

سیزده...»

رهبرشان که به پهنای صورتش می‌خندید، برگشت و

پیروزمندانه آنها را هدایت کرد. چشمانشان بر آن جانور دوخته

شده بود.

لیف فکر کرد: هیچ‌کدام حواسشان نیست. حالا باید از این

فرصت استفاده کنم. اما هیچ‌وقت نمی‌توانم به موقع این طناب‌ها را

ببرم.

او به شکل ماهی خیره شد و به ذهنش فشار آورد.

- ده، نه، هشت...

ناگهان لیف جواب را پیدا کرد. بایی احتیاطی، به جلو خم شد و

در گوش کاپریکون زمزمه کرد. کاپریکون از جا پرید و وحشت‌زده

جیغ کشید.

خوشبختانه گرانوس‌ها به قدری سرگرم شمارش و پایکوبی

بودند که اصلاً متوجه نشدند.

لیف با عجله و صدایی آهسته گفت: «کاری را که بهت می‌گویم

بکن! عجله کن!»

اما کاپریکون که ناله می‌کرد و به خود می‌لرزید، ظاهراً قادر به

تکان خوردن نبود.

- شش، پنج...

لیف احتیاط را کنار گذاشت و از پناهگاهش خارج شد و دستش

را دراز کرد و خودش چوب‌ها را درست کرد.

- سه! دو!

لیف فرصت را از دست نداد و به سرعت برق خود را به پشت

بوته رساند. رهبر گرانوس‌ها که با آن دندان‌های زرد و تیزش

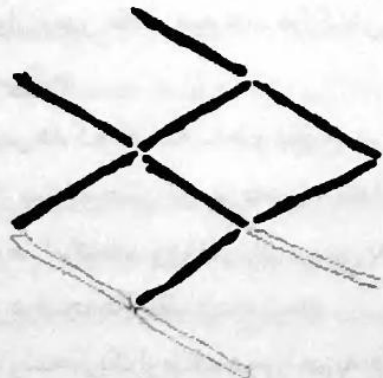
نیشخند می‌زد و تق‌تق آنها را به هم می‌کوبید، رو به آنها برگشت.

- یک!... او!

گروه وقتی دیدند ماهی چوبی دارد به سمت راست شنا می‌کند،

با ناامیدی زوزه کشیدند. شیارهای خالی روی خاک جای سه چوب

جابه‌جا شده را نشان می‌داد.



رهبر گرانوس‌ها با سر و صدا جلو رفت. همان‌طور که یکی از ناخن‌های زرد و کثیفش را می‌جوید، به شکل ماهی خیره شد. بعد به زندانی که عقب رفته و به تنه درخت تکیه داده بود، با بدگمانی نگاه کرد.

گرانوس او را متهم کرد: «تو تقلب کردی! مجازات تقلب پنج انگشت است!»

کاپریکون دست زخمی‌اش را محکم نگه داشت و ناله کرد: «نه! نه، خواهش می‌کنم! تقصیر من نبود. تقصیر...» کمی چرخید و به عقب نگاه کرد.

لیف بر جا خشکش زد.

یکی از افراد گرانوس فریاد کشید: «بازی را ادامه بدهید!»

همه گروه دم گرفتند: «بازی! بازی!»

رهبر گرانوس‌ها با لگد چوب‌ها را به کناری پرت کرد و بارانی از خاک بر سر کاپریکون پاشید. بعد غرید: «معمای بعدی به این آسانی‌ها نیست، جانور.» برگشت و از دیدرس لیف دور شد.

لیف مشغول بریدن طناب دوم شد، هر از گاهی دزدکی به آن محوطه نگاه می‌کرد.

سایر گرانوس‌ها، که آهسته با هم پیچ می‌کردند، منتظر ماندند. بعد، از میان درختان آن سر محوطه، صدایی شنیده شد. همه به طرف صدا برگشتند و دو نفر برای بررسی به آن سو رفتند و به سرعت زیر درختچه‌ها از نظر ناپدید شدند.

لیف چند رشته باریک از طناب دوم را هم به جا گذاشت و سراغ

طناب سوم رفت. این بار کاپریکون آن را حس کرد و زوزه‌ای کشید. لیف که ناامیدانه مشغول بریدن طناب بود، آهسته گفت: «ساکت! دارم آزادت می‌کنم!»

صدای گروهی از گرانوس‌ها را شنید که کسی را صدا می‌زدند. او دوباره از لای بوته‌ها دزدکی نگاه کرد. همه گرانوس‌ها به آن سر محوطه رفته بودند و رفقای ناپدید شده‌شان را صدا می‌کردند. وقتی جوابی نیامد، دو گرانوس دیگر با سر و صدا لای درخت‌ها رفتند.

لیف فکر کرد: جاسمین و باردا دارند کارشان را خوب انجام می‌دهند.

اما هنوز هفت گرانوس در محوطه بود - البته با رهبرشان می‌شدند هشت نفر.

خیلی زیاد بودند. عده‌شان به قدری زیاد بود که نمی‌شد با آنها جنگید.

با نیروی تازه‌ای، سر کارش برگشت. وقتی سومین طناب را تقریباً قطع کرد، جابه‌جا شد تا دوباره از لای بوته‌ها نگاه کند. رهبر گرانوس‌ها چیزی را محکم در دست گرفته بود و داشت برمی‌گشت.

لیف زیر لب به کاپریکون گفت: «طناب‌هایت را تقریباً بریده‌ام. از جایت مطلقاً تکان نخور، وگرنه طناب‌ها کاملاً پاره می‌شوند و گرانوس‌ها می‌فهمند. اما وقتی بهت علامت دادم، بلند شو و فرار کن!»

زندانی نالید: «من نمی‌توانم فرار کنم! انگشتم را قطع کرده‌اند! خیلی درد دارم!»

لیف با خشم، آهسته گفت: «اگر اینجا بمانی، درد بیشتری در انتظارت است. و صدایت را هم بیاور پایین!»

رهبر گرانوس‌ها به درخت رسید و نیشخند زنان کنار زندانی لرزان ایستاد.

او جعبه چوبی کوچکی در دست داشت که با ظرافت کنده کاری و روی آن طرح‌های پیچیده‌ای به رنگ بنفش و طلایی نقاشی شده بود. گرانوس نیشخند شرورانه‌ای زد و گفت: «یکی از مهمان‌های ما این بازیچه را پیش ما جا گذاشته. تنها کاری که ازت می‌خواهیم این است که بازش کنی. ما گرانوس‌های فروتن هیچ‌وقت نتوانستیم حقه این بازیچه را پیدا کنیم. اما مطمئنم که جانور باهوشی چون تو می‌تواند به راحتی از پشش برآید.»

او خم شد و جعبه را توی بغل کاپریکون پرت کرد.

کاپریکون دیوانه‌وار خود را به پهلو انداخت و فریاد کشید: «نه!» طناب‌های شل شده پاره شدند و دسته‌ای روی خاک‌ها افتادند.

گرانوس‌ها از حیرت و خشم نعره کشیدند. کاپریکون بوته‌ای را که پناهگاه لیف بود، چنگ زد و شاخه‌های ترد آن را خم کرد و شکست و فریاد کشید: «نجاتم بده! نجاتم بده!»

لیف سعی کرد با زحمت خود را عقب بکشد، اما کاپریکون گریان و نالان شنل او را گرفت و تندی کشید.

رهبر گرانوس‌ها نعره کشید: «دشمن!» و همان‌طور که می‌گرید و

دندان قروچه می‌کرد، خود را به جلو پرت کرد.

لیف با وحشت احساس کرد انگشتانی لاغر و قوی مح پایش را محکم گرفت. و با چنان نیروی شدیدی به پشت افتاد که برای نجات خود کاری نتوانست بکند.

لحظه بعد، او حیرت‌زده در محوطه دراز کشیده بود و نفس‌های داغ و بدبوی گرانوس به صورتش می‌خورد. گرانوس با تمام وزنش روی سینه او افتاده و بازوانش را به زمین دوخته بود.

سایر دار و دسته گرانوس‌ها دوان‌دوان به آنجا آمده و حالا دایره‌وار دور رهبرشان و اسیرش تنگ هم ایستاده بودند.

دو نفر از آنها کاپریکون را، که بی‌حرکت میان آنها نشسته بود، محکم نگه داشته بودند. سرش آویزان بود و به همین دلیل لیف توانست زیر موهای فرفری‌اش شاخ‌های کوچکش را ببیند. چشمانش نیز بسته بودند.

رهبر گرانوس‌ها بیشتر خم شد و با بینی سیاه و نمناکش توی صورت لیف فین‌فین کرد. در چشمان ریزش، آتش خشم زبانه می‌کشید.

او غرید: «من قبلاً هم تو را دیده‌ام. تو همانی هستی که خودت را شاه می‌دانی. همانی که قبلاً هم ما را دست انداخته! خب، دیگر نمی‌توانی دوباره ما را دست بیندازی، شاه!»

و دندان‌های تیز و کثیفش را نشان داد.

لیف فکر کرد: الان در جا من را می‌کشد. با انگشتان بی‌حسش، کمرپند را محکم گرفت. ذهنش را روی آن متمرکز کرد، و با تمام

وجود، قدرت گوهرها را به کمک طلبید.

کمکم کنید!

رهبر گرانوس‌ها به عقب پرت شد، طوری که انگار چیزی نیش زده بود. لحظه‌ای به لیف خیره شد و بعد چشمانش را تنگ کرد و گفت: «حالا فهمیدم دفعه قبل چطوری فرار کردی. تو به ما کلک زدی. تو جادوی قدرتمندی با خودت داری. اما این دفعه دیگر نمی‌توانی فرار کنی. این دفعه تنهایی، یک نفر به دوازده نفر، هیچ طلسمی نمی‌تواند نجاتت بدهد.»

تازه آن موقع بود که لیف به یاد جاسمین و باردا افتاد. آیا جایشان امن است؟ آیا دارند از پشت درخت‌ها نگاه می‌کنند و دنبال راهی برای نجات او هستند؟

لیف بی‌صدا التماس کرد: جلو نیاید. هنوز هم عده آنها خیلی زیاد است. من خودم اصرار داشتم که به اینجا بیایم. پس خودم باید تاوانش را بدهم. اما تا وقتی شما زنده باشید، دست‌کم امیدی هست که کمربند دلتورا نجات پیدا کند.

یکی از گرانوس‌ها این پا و آن پا کرد و با نگرانی غرید: «چهار نفر از افراد گروه لای درخت‌ها رفته‌اند، اما هنوز برنگشته‌اند. اگر این شاه آنها را طلسم کرده باشد...»

رهبرشان دندان قروچه‌ای کرد و نعره زد: «جادوی او من را نمی‌ترساند. نگاه کن، الان خرخره‌اش را می‌جویم!»

بعد، بلافاصله چشم‌هایش از وحشت گشاد شد و غرید: «مواظب باشید! دشمن پشت‌سرتان است!»

اما دیر شده بود. دو جانور پشمالو، همان‌هایی که کاپریکون را گرفته بودند، در حالی که به شدت زخمی شده بودند، روی زانوهایشان افتادند.

جاسمین و باردا، که خون از اسلحه‌هایشان می‌ریخت، عقب پریدند و با سایرین رو در رو شدند.

رهبر گرانوس‌ها غرید: «بکشیدشان!»

نجاتشان بده! کمکم کن!

کمربند زیر دستان لیف داغ شد.

صدای رعدی در دوردست پیچید و ناگهان آسمان بالای سرشان از صداها هزار پرنده پوشیده شد. فریادهای وحشتزده و صدای به هم خوردن دیوانه‌وار بال‌هایشان در تپه‌ها پیچید.

گرانوس‌های دیگر زوزه‌ای کشیدند و صورتشان را با دست پوشاندند، اما رهبرشان از جا تکان نخورد.

او آهسته گفت: «بمیر، جادوگر!» دوباره دندان‌های تیزش را نشان داد که از آنها آب دهان می‌چکید، و لب‌هایش را طوری عقب کشید که لیف می‌توانست لثه‌های کیودش را ببیند.

پرنده‌ها پراکنده شدند. آسمان تاریک شد. صدای غرش رعدی به گوش رسید. چیز عظیمی به پایین شیرجه زد.

رهبر گرانوس‌ها بالا را نگاه کرد و جیغ کشید.

لیف با وحشت، یک نظر پنجه‌هایی بزرگ و طلایی را دید و صدای به هم خوردن بال‌های قدرتمندی را شنید.

و گرانوس جیغ و دادکنان از زمین کنده شد و به آسمان رفت.



۹

چشم طلایی

لیف با زحمت از جا برخاست. دار و دسته وحش‌زده و بی‌رهبرمانده گرانوس‌ها فرار کرده بودند. کاپریکون بی‌حرکت روی خاک‌ها افتاده بود. فقط باردا و جاسمین در محوطه ایستاده بودند. آنها تلوتلوخوران به طرف لیف آمدند و هر سه، که تا مغز استخوان می‌لرزیدند، لحظه‌ای همدیگر را در آغوش گرفتند. جاسمین سرانجام گفت: «اژدها، او سایبان جنگل را پاره کرد و آمد...»

لیف گفت: «به خاطر کمر بند بود، کمر بند خیرش کرد.» صدایش در گوش‌های خودش طنین مبهم و عجیبی داشت. وقتی حرف می‌زد، بالا را نگاه می‌کرد. اژدهای یاقوت طلایی مثل پرنده‌ای که روی درختی بنشیند، روی تپه‌ای در طرف دیگر نشسته و مشغول خوردن بود. لیف به خود لرزید.

باردا زیر لب گفت: «فکر می‌کنی برگردد؟ شاید ما باید.»

کنار پایشان، روی زمین، کاپریکون تکان خورد و نالید. جاسمین کنار او زانو زد و گفت: «قبل از هر کاری، اول باید زخم این را بسندم. خون زیادی ازش رفته. اگر بمیرد، خیلی حیف می‌شود. به‌خصوص که برای نجات جاننش چیزی نمانده بود خودمان کشته بشویم.»

او با ملایمت دست زخمی کاپریکون را واریسی کرد. انگشت کوچکش مثل یک تکه گوشت کلفت و ناهموار بود و دوباره داشت خونریزی می‌کرد. جاسمین قمقمه آبش را درآورد و مشغول شستن زخم شد.

لیف دلش آشوب شد و رویش را برگرداند.

جاسمین آهسته پرسید: «چه قیافه عجیبی دارد. این چه جور موجودی است؟»

باردا گفت: «کاپریکون. گرچه مسافران زیادی را دیده‌ام که به من می‌گفتند گله‌های کوچکی از آنها را در کوهستان‌های شرق دیده‌اند، اما اولین بار است که با چشم‌های خودم یکی‌شان را می‌بینم.»

جاسمین گفت: «پس با این حساب، آنها خانه به دوش‌اند؟»

لیف در این فکر بود که نکند جاسمین با این سؤال‌ها سعی دارد فکر خودش را از کار سختی که انجام می‌دهد، منحرف کند.

احتمالاً نه. جاسمین هیچ‌وقت نازک‌نارنجی نبود. به احتمال زیاد، سعی دارد فکرش را از اژدهایی که دارد روی تپه آن طرفی

دلی از عزا درمی‌آورد، دور کند.

مصمم رو به جاسمین برگشت. او نیز ترجیح می‌داد به اژدها فکر نکند.

باردا گفت: «کاپریکون‌هایی که باقی مانده‌اند، الان خانه‌به‌دوش‌اند. اما می‌گویند زمانی آنها در شهری صورتی به نام کاپرا^۱، زیباترین شهر شرق، زندگی می‌کردند. مردم شهر برووم ادعا می‌کنند که شهرشان روی ویرانه‌های کاپرا ساخته شده، اما من نمی‌دانم حرفشان حقیقت دارد یا نه.»

جاسمین پمادی روی زخم ناجور جانور مالید و فوری آن را باندپیچی کرد و گفت: «توی این فکرم که چرا کاپریکون‌ها خانه‌شان را ترک کردند.»

لیف زیر لب گفت: «شاید آنها را هم، مثل مردم شهر موش‌ها، خادمان ارباب سایه‌ها از شهرشان بیرون کرده باشند.»

جاسمین زخم را محکم بست و عقب نشست و آهی کشید و گفت: «به چه دلیلی؟»

لیف همان‌طور که به اژدها نگاه می‌کرد، گفت: «کی می‌داند؟ ما باید این را هم از خودمان بپرسیم که چرا ارباب سایه‌ها می‌خواست شهر موش‌ها متروکه بشود. او که می‌توانست مردم آنجا را هم مثل بقیه جاها به اسارت بگیرد.»

باردا شانه‌هایش را بالا انداخت: «به هر حال، این یک داستان

1. Capra

خیلی قدیمی است. می‌گویند قبل از اینکه آدین کمربند را بسازد، کاپرا مخروبه بوده و کاپریکون‌ها همیشه خودشان را از دیگران جدا می‌کرده‌اند. کسی در مورد آنها چیز زیادی نمی‌داند.»

کاپریکون من من‌کنان گفت: «اژدهایان، اژدهایان کاپرا را از ما گرفتند.»

چشم‌هایش لرزید و باز شد. چشم‌هایی آبی پررنگ مایل به بنفش، که در اثر وحشت و حیرت مات شده بود.

با صدایی گرفته گفت: «زمانی تعداد کاپریکون‌ها زیاد بود. زمانی ما مردمی بزرگ، با شهری بزرگ بودیم. اما اژدهایان به ما حسادت کردند. آنها کاپرا را برای خودشان می‌خواستند، چون شهر ثروتمند و زیبایی بود. آنها پشت‌سر هم به ما حمله کردند و مردم را کشتند و همه جا را نابود کردند و بالاخره کاپریکون‌ها را از کاپرا بیرون کردند و شهر ویرانه شد...»

صدایش رفته‌رفته خاموش شد. دست باندپیچی شده‌اش را بالا برد و حیرت‌زده به آن خیره شد. من‌من‌کنان گفت: «من... من زخمی شده‌ام. حالا چطوری...؟» مثل اینکه چیزی را دوباره به یاد آورده باشد، قیافه‌اش تغییر کرد و تنش به لرزه افتاد.

زیرلب گفت: «من از کوهستان‌های شرق به اینجا آمدم تا از شاه کمک بگیرم. برای مردم کمک بگیرم...»

کری که به هشدار قارقار می‌کرد، روی دست جاسمین فرود آمد. جاسمین سرش را بالا کرد.

لیف هم به بالا خیره شد و همین که دید اژدها غذایش را تمام

کرده است و با بال‌های گشوده به طرف آنها می‌آید، قلبش به شدت تپید. فوری گفت: «باردا، تو و جاسمین بروید لای درخت‌ها و دوستان را هم با خودتان ببرید.»

کاپریکون حرف او را قطع کرد و گفت: «اسمم رالف^۱ است. پسر ارشد خاندان دوین^۲، وارث حکومت کاپرا. من.»

باردا بدون هیچ تشریفاتی، او را به زور بلند کرد و در حالی که سم‌های جانور روی خاک از خود ردی باقی می‌گذاشت او را کشان‌کشان از محوطه بیرون برد.

جاسمین از جایش تکان نخورد. چشم‌هایش به آسمان دوخته شده بود. فیلی نیز، که همچنان از ترس دندان‌هایش به هم خورد، بالا را نگاه می‌کرد. جاسمین آهسته به او چیزی گفت و حیوان زیر یقه جاسمین خزید. اما کری مثل مجسمه روی دست جاسمین ماند.

لیف شروع کرد که بگوید: «جاسمین.»

جاسمین سرش را به مخالفت تکان داد: «تو را تنها نمی‌گذارم، لیف. نیرویت را با بحث و جدل با من حرام نکن. آماده باش!»

لیف دوباره بالا را نگاه کرد، و برای لحظه‌ای جز آسمان خالی چیزی ندید.

اما اژدها همچنان به طرفشان می‌آمد. صدای بال زدنش را می‌شنید. می‌توانست تکان خوردن سر شاخه‌ها و پرواز

1. Rolf

2. Dowyn

برگ‌ها را، که گویی در اثر طوفان این طرف و آن طرف پخش می‌شدند، ببیند.

همین که چیزی جلو نور خورشید را گرفت، محوطه تاریک شد. لیف در پی یافتن شکلی که می‌دانست باید همین دور و بر باشد، به قدری این طرف و آن طرف را نگاه کرد که چشمانش درد گرفت. آنگاه، با وحشت و حیرت، آن را دید.

ازدهای طلایی، عظیم و تهدیدآمیز، از بالای محوطه مستقیم به طرفشان شیرجه می‌زد. زیر بدنش سراسر آبی کمرنگ بود، و چنان با آسمان بعدازظهر درهم آمیخته بود که از پایین تقریباً نامرئی به نظر می‌رسید.

همان‌طور که لیف نگاه می‌کرد، جانور که با کندی بال می‌زد و چنگال‌های وحشتناکش را باز کرده بود، پایین و پایین‌تر آمد. به نظرش رسید که کمر بند دلتورا هماهنگ با ضربات بال‌های جانور می‌تپد. لیف از ازدها چشم برگرفت و به پایین نگاه کرد. یاقوت زرد مثل خورشید می‌درخشید.

سرش گیج رفت. به طور مبهمی متوجه شد که نفسش را در سینه حبس کرده است. به خود فشار آورد تا نفسش را بیرون دهد و هوای بیشتری به ریه‌هایش بفرستد.

در اطرافش، خاک بلند شده بود. حس کرد جاسمین دستش را محکم گرفت، و صدای فریادش را از فراز غرش باد شنید، اما نمی‌توانست بفهمد که جاسمین از او چه می‌خواهد.

جلو چشمش، تیرگی مبهمی بود. صدای جیغ‌های کری را

می‌شنید و بال زدن‌هایش را روی صورتش حس می‌کرد. و حالا جاسمین نیز جلویش بود و سرش داد می‌کشید و هلش می‌داد. او گیج و مبهوت، تلوتلو خوران تاکناره محوطه عقب‌عقب رفت.

و وقتی به خود آمد و دید به درختی چسبیده است که کاپریکون به آن بسته شده بود، تازه متوجه شد که جاسمین چرا از او می‌خواست از جایش تکان بخورد. و خیلی به موقع سرش را بالا گرفت تا فرود آن جانور عظیم را ببیند که در میان خاک و غبار فرو نشست، دمش را دور پیکر عظیمش حلقه کرد و سرتاسر محوطه را با درخشش کورکننده طلا پر کرد.

ازدها کله گول‌پیکرش را چرخاند و چشمان طلایی‌اش را به لیف دوخت. لیف احساس کرد اسیر شده، گیر افتاده است. نمی‌توانست از آن موجود چشم برگیرد.

ازدها گفت: «تو کمر بند کهن را به کمر بسته‌ای. یاقوت زرد بزرگ برای تو می‌درخشد. احساس می‌کنم قدرتش در بدنم جاری می‌شود، درست مثل خون تازه در رگ‌هایم. تو همان کسی هستی که وعده‌اش داده شده است.»

کلمات، مبهم و پرتنین، طوری که گویی از اعماق چاهی بالا می‌آمد، گوشش را می‌لرزاند. تصویر خود را در چشمان ازدها می‌دید، همچون موجودی کوچک و تنها که در دریایی کهن شناور است و کم‌کم غرق می‌شود.

ذهنش خالی از هر فکری بود. تمام حرف‌هایی که قصد داشت بگوید، از ذهنش پاک شده بودند.

اژدها پلک زد و افسون باطل شد. ناگهان لیف که آزاد شده بود، به نفس نفس افتاد و تلوتلو خورد.

اژدها گفت: «مدتی طولانی خوابیده بودم و خواب می دیدم. خواب خوشی از دورانی که همه چیز خوب بود، آسمان آزاد بود و هوای سرزمینم لطیف و دل انگیز. حالا تو مرا از خواب بیدار کرده‌ای - برای این!»

زبان سیاه و دو شاخه‌اش را بیرون آورد، هوا را مزه کرد و گفت: «این سرزمین شاداب نیست. حضور اهریمن را حس می‌کنم، زهر از جایی در مرکز تاریکی، قطره قطره زمین را مسموم می‌کند. وقتی من خواب بودم، کی این کار را کرده؟»

لیف با صدای گرفته‌ای گفت: «دشمنی از سرزمین سایه‌ها. دشمنی که موجوداتش مدت‌ها قبل، نسل تو را نابود کردند.»

اژدها با چشمان طلایی و ماتش، سرد و بی تفاوت او را برانداز کرد و گفت: «نسل من نابود نشده. مگر من اینجا نیستیم؟ فکر می‌کنی من یک رؤیا هستم؟»

لیف به او خیره شد، نمی‌دانست چه بگوید.

اژدها متفکرانه چنگالش را بالا برد و تکه استخوان کوچکی را از لای دندان‌های سفید و تیزش بیرون کشید و گفت: «یاقوت زردی که به کمر توست زندگی تازه‌ای به من داده، اما خواب طولانی بدنم را ضعیف کرده. یک گرانوس نمی‌تواند گرسنگی مرا برطرف کند. اما وقتی حسابی سیر بشوم و نیرو ذخیره کنم، دنبال این موجود شروری می‌روم که در سرزمین من، مثل کرمی توی یک غنچه،

دراز کشیده و اگر بتوانم، نابودش می‌کنم.»
ضربان قلب لیف شدت گرفت.

او با اشتیاق گفت: «دشمن از یک نفر بیشتر است. چهار نفر هستند که دشمن اسم آنها را چهار خواهر گذاشته. و ما تازه فهمیده‌ایم که یکیشان کجاست. او در ساحل شرقی، در محلی به نام لانه اژدهاست.»

گویی جلو چشمان اژدها را غبار گرفت. او گفت: «ساحل شرقی منطقه یاقوت سرخ است و به من مربوط نمی‌شود.»

خون به چهره لیف دوید. فریاد کشید: «اما مطمئناً همه دلنورا به تو مربوط می‌شود! همان طور که به من مربوط می‌شود!»

آرواره‌های وحشتناک اژدها کاملاً باز شد. جاسمین به هشدار فریادی کشید و دست به خنجرش برد. اما بعد معلوم شد که جانور فقط دارد خمیازه می‌کشد.

اژدها دوباره تکرار کرد: «منطقه یاقوت سرخ به من مربوط نمی‌شود. هرچند که خیلی دلم می‌خواهد واردش بشوم، اما برای این کار باید اول سوگندی را که قبل از خوابیدنم خورده‌ام، بشکنم. و من نمی‌توانم سوگندم را بشکنم، چون به خونم قسم یاد کرده‌ام و به دندان‌هایم و بچه‌ای که هنوز به دنیا نیامده، آن هم برای مردی به اسم "دوست اژدها".»

با شنیدن فریاد حاکی از تعجب لیف، انگار لبخند روی لب‌هایش نشست. پرسید: «تو دوست اژدها را می‌شناسی؟ همان کسی که مردم شما صدایش می‌کردند "اژدها دوست"؟»

لیف من من کنان گفت: «بله - البته! اما»

اژدها گفت: «آن روزها، هفت دشمن وحشی در آسمان ما پرسه می‌زدند و دسته‌جمعی ما را شکار می‌کردند. آنها به قدری کشتار کردند تا کار به جایی رسید که از قبیله‌مان تنها من باقی ماندم. دوست اژدها در تنهایی به سراغم آمد. و گفت که دیگر قبیله‌های اژدهایان هم به همین سرنوشت دچار شده‌اند.»

لیف یکدفعه فریاد زد: «یعنی - از هر هفت قبیله، فقط یک اژدها باقی مانده؟»

اژدها با بی‌تابی جابه‌جا شد و گفت: «دوست اژدها به من این‌طور گفت، و من حرفش را باور کردم، چون از قدیم می‌شناختمش و هرگز به من دروغ نگفته بود.»

چشمان طلایی اژدها فوری به طرف لیف چرخید. لیف آب دهانش را فرو داد و به موافقت سر نکان داد.

اژدها ادامه داد: «دوست اژدها نقشه‌ای کشید تا جان ما را نجات دهد. به نظر ما، او مرد عاقلی بود. او می‌دانست که اگر لازم باشد، اژدهایان می‌توانند قرن‌ها بخوابند. او گفت که من و شش اژدهای دیگر باید از دست دشمن مخفی بشویم و به خواب برویم و زمانی بیدار شویم که خطری تهدیدمان نکند.»

جاسمین پرسید: «اما چطوری - چطوری می‌دانی که الان جانتان در خطر نیست؟ چه چیزی مانع می‌شود که تا ابد نخوابید؟»

اژدها چشمان بی‌حالتش را به جاسمین دوخت. لیف دید که

آن چشمان طلایی با علاقه به خرمن موهای جاسمین دوخته شد، و آرزو کرد که کاش جاسمین حرف نزده بود.

اژدها گفت: «دوست اژدها گفت که روزی گوهر بزرگ منطقه‌مان ما را صدا می‌کند. او گفت زمانی آن صدا به ما می‌رسد که وارث شاه آدین کهن، کمربند قدرتمند را بسته و نزدیک ماست. و در واقع، معنی‌اش این است که ارباب سایه‌ها شکست خورده و موجوداتش از آسمان ما بیرون رانده شده‌اند.»

لیف زیر لب گفت: «پس، هر هفت تای شما خوابیدید. و همه‌تان قسم خوردید که هر کدام زودتر بیدار شد به منطقه آن دیگری حمله نکند.»

اژدها گفت: «همین‌طور است. و من هم سوگندم را نمی‌شکنم. اگر دلت می‌خواهد اهریمن را در لانه اژدها پیدا کنی، باید اژدهای یاقوت سرخ را بیدار کنی تا کمکت کند.»

لیف با ناامیدی پرسید: «اما اگر نتوانیم اژدهای یاقوت سرخ را بیدار کنیم، چی؟ اگر نخواهد کمک کند، چی؟ یا اگر مرده باشد؟ آن وقت تو کمک می‌کنی؟»

اژدها چشمانش را بست. پس از مدتی طولانی، دوباره آنها را گشود و گفت: «اگر پیدایش نکنید و اگر نخواهد کمکتان کند، سوگندی که به دوست اژدها داده‌ایم باید پابرجا بماند. اما اگر مرده باشد... آن وقت خواهیم دید.»



تغییر نقشه‌ها

قبل از تاریکی شب، لیف، جاسمین و باردا، در حالی که رالف، کاپریکون، را تقریباً به دنبال خود می‌کشیدند، از تپه ماهورهای اُس ماین خارج شدند و به اردوگاهشان بازگشتند. حتی در آن دشت، نیز صدای زوزه‌های گرانوسی که شکار اژدهای گرسنه‌ای می‌شد، در فضا می‌پیچید. برای همین، همسفران وقتی دیدند اسب‌ها ناآرام هستند و خره می‌کشند و نگیهان‌ها دور آتش عظیمی تنگ هم نشسته و اسلحه‌ها و مشعل‌هایشان را آماده نگه داشته‌اند، هیچ تعجب نکردند.

رالف، از پناه درختان دور محوطه، یک نظر اژدها را دیده بود. از آن لحظه، از شدت ترس در خود فرو رفته بود. درد دست زخمی‌اش و فریادهای وحشتناکی که در مسیر طولانی برگشت در گوش‌هایشان پیچیده بود، اوضاع را بدتر کرده بود. حالا چشم‌هایش مات شده بود، مدام به لرزه می‌افتاد، و گویی

پاهایش قدرت تحمل وزن او را نداشتند. وقتی با کمک دیگران به اردوگاه رسید، به نگاه‌های خیره و کنجکاو نگهبان‌ها هیچ محل نگذاشت.

جاسمین آهسته گفت: «بگذاریدش کنار آتش. الان معجون‌ی درست می‌کنم که دردش را آرام کند.»

باردا زیر لب غرغر کرد: «اگر معجونت او را بخواباند، چه بهتر! دلم نمی‌خواهد درباره اژدها برای افراد من وزاجی کند. آنها خودشان به اندازه کافی نگران هستند.»

نگهبان‌ها وقتی دیدند فرمانده‌شان و همراهانش صحیح و سلامت برگشته‌اند، به شدت خیالشان راحت شد و وقتی باردا درباره گرگ‌های پر سر و صدا در تپه‌ها زیر لب چیزی گفت، قانع شدند و به آماده کردن شام مشغول شدند.

کاپریکون نیمی از چای گیاهی را که جاسمین به او خوراند، نوشید و به خوابی عمیق فرو رفت. سر و صداهای تپه‌ها هم کم‌کم آرام گرفت.

باردا که با همسفرانش کنار آتش ولو می‌شد، گفت: «ظاهراً دوست فلسدارمان به این نتیجه رسیده که هر چه خورده برای یک روزش کافی است.»

جاسمین گفت: «شاید هم به قدری تاریک است که شکارش را نمی‌بیند. آن جانوری که من دیدم انگار هیچ‌وقت سیر نمی‌شود.»

باردا غرغر کرد: «ببینم، وقتی تمام گرانوس‌های این تپه‌ها را بخورد، آن وقت چه اتفاقی می‌افتد؟»

بدن لیف به لرزه افتاد، اما قاطعانه به مخالفت سر تکان داد و

گفت: «عده گرانوس‌ها خیلی زیاد است. در مدتی که اژدها خواب بوده، این موجودات پر در دسر بی‌اندازه زاد و ولد کرده‌اند.»

جاسمین گفت: «شاید. اما کسی می‌تواند بگوید که او دلش نمی‌خواهد بعضی وقت‌ها نوع غذایی را تغییر بدهد؟ داستان کاپرا یادتان هست؟ و اصلاً از نوع نگاهش به خودم در آن محوطه اصلاً خوشم نیامد. اگر تو با کمر بند دلتورا آنجا نبودی، مطمئنم که گلکم را می‌کند.»

لیف زیر لب گفت: «به نظرم، او فقط موهای تو را می‌خواست تا لانه‌اش را با آن بیوشاند. چه داستان عجیبی گفت. هنوز هم باورم نمی‌شود.»

باردا به سردی گفت: «بدم نمی‌آید که لااقل من هم قضیه را بدانم. وقتی تو داشتی با جانور حرف می‌زدی، من مواظب آن کاپریکون بودم، که از ترس می‌لرزید و چیزی نشنیدم. اما از آنجا که می‌بینم ما اینجا هستیم و او هنوز آن بالاست، فکر می‌کنم نمی‌خواهد کم‌کمان کند.»

لیف گفت: «موضوع پیچیده‌تر از اینهاست.»

لیف داستان اژدها را تعریف کرد و باردا ضمن ور رفتن با جعبه در بسته‌ای، که قبل از ترک محوطه با خود آورده بود، به دقت گوش داد.

بعد از اینکه حرف‌های لیف تمام شد، باردا گفت: «پس دُران آخرین اژدهایان را تشویق کرده که بخوابند. بعد وقتی به دل برمی‌گشته، کم‌کم شایعه چهار خواهر را شنیده. اما دیگر خیلی دیر شده بوده. اژدهایان دیگر از خواب بیدار نمی‌شدند، حتی به خاطر

«او»

آهی کشید و جعبه کنده کاری شده را در دست‌هایش چرخاند و سعی کرد قفل مخفی آن را پیدا و درش را باز کند.

او گفت: «تعجبی ندارد که آخرین نوشته دُران در کتاب تاریخچه آن قدر ناامیدانه است. حتماً حس کرده بوده که با این کار به دشمن کمک کرده تا آخرین موانع را از سر راهش بردارد و نقشه‌اش را عملی کند.»

جاسمین شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «اگر این‌طور فکر کرده، اشتباه کرده. در هر منطقه، فقط یک ازدها باقی مانده بود. اگر ازدهایان می‌خواستند دخالت کنند، یکی یکی به دست آق‌باباها کشته می‌شدند.»

لیف آهسته گفت: «مگر اینکه کمر بند دلتورا با آنها می‌بود.»
به یاد کلماتی افتاد که در کتاب تاریخچه دلتورا دیده بود - کلماتی که مدت‌ها قبل ناامیدانه به دست دُران نوشته شده بود:

هر کس که نوشته مرا می‌خواند اگر برایش امکان دارد، آن را به شاه نشان دهد. شاهی که کمر بند دلتورا را به کمر بسته، تنها راه نجات است.

لیف به کمر بند نگاه کرد - به یاقوت طلایی بزرگ که با شدت و سرزندگی عجیبی می‌درخشید. حضور ازدهای طلایی به نیروی آن افزوده بود، و یاقوت زرد به نیروی ازدها. مطمئن بود که در مورد یاقوت سرخ نیز چنین می‌شود - البته اگر می‌توانستند ازدهای یاقوت سرخ را پیدا کنند.

اگر...

توی جیب‌های زاکتش، به دنبال نقشه منطقه‌های ازدهایان گشت که جوزف به او داده بود. با احتیاط، نقشه را باز و آن را پهن کرد تا دوستانش بتوانند آن را ببینند.

او گفت: «ما برنامه‌ریزی کرده بودیم که بعد از این به جنوب برگردیم و بعد از طریق جاده ساحلی به طرف شرق و به لانه ازدها برویم.» فوری با انگشت، مسیری را روی نقشه نشان داد. «اما اگر از آن مسیر برویم، تا وقتی که تقریباً به مقصد برسیم، به منطقه یاقوت سرخ بر نمی‌خوریم.»

جاسمین گفت: «مگر این موضوع مهم است؟»

لیف گفت: «این‌طور فکر می‌کنم. ما نمی‌دانیم ازدهای یاقوت سرخ کجا خوابیده، اما مطمئناً هرچه کمتر منطقه‌اش را طی کنیم، شانس کمتری برای پیدا کردنش داریم.»

باردا آهسته سر تکان داد و گفت: «پس، با این حساب تو فکر می‌کنی که بهتر است ما به شمال شرقی برویم. این‌طوری فوری به منطقه یاقوت سرخ می‌رسیم. اما راه طولانی‌تری است. مگر اینکه قصد داشته باشی این گروه را از میان جنگل‌های سکوت راهنمایی کنی - که مطمئناً دیوانگی است!»

جاسمین قاطعانه گفت: «جنگل‌های سکوت خیلی هم بد نیستند، البته به شرطی که نزدیک درخت‌ها باشیم و حواسمان را جمع کنیم.»

لیف موافقت کرد: «با راهنمایی تو، جاسمین، ما سه نفر به تنهایی می‌توانیم آن مسیر را امتحان کنیم. اما حق با بارداست.

گروه فعلی، خیلی بزرگ است و نمی‌شود آن را به خطر انداخت و چنین راه میانبر خطرناکی را انتخاب کرد.»

نقشه را کنار گذاشت و کش و قوسی به بدنش داد، و تازه آن وقت بود که متوجه شد چقدر خسته است. گفت: «بهتر است چیزی بخوریم و کمی بخوابیم. باردا، می‌شود به برید اطلاع بدهی که سپیده صبح اینجا را ترک می‌کنیم؟»

باردا که در مقابل آن جعبه قفل شده تسلیم شده بود، با دلخوری آن را توی جیبش چپاند و گفت: «فکر کنم کمی قبل از سپیده لیف، هرچه هم که بگویی، دلم می‌خواهد قبل از اینکه از دها دوباره مشغول شکار شود، حسایی از اینجا دور شده باشم.»



دو روز بعدی، طولانی و همراه با ناامیدی بود. ضعف و ناتوانی رالف، کاپریکون، که لزان پر پشت اسبی یدک سوار بود و باردا آن را هدایت می‌کرد، باعث می‌شد که قدم‌هایشان در حد قدم زدن آهسته شود. در ضمن، وقتی تپه‌های اُس ماین را پشت سر گذاشتند، کم‌کم با مزرعه‌ها و دهکده‌ها روبه‌رو شدند.

مردم با دیدن صف سوارانی که نزدیک می‌شدند، برای خوشامدگویی به طرفشان می‌دویدند. آنها از بازدید غیرمنتظره شاهشان سر از پانمی شناختند، از دیدن قهرمانانی چون جاسمین و باردا به هیجان آمده بودند، و تحت تأثیر نگهبان‌ها قرار گرفته و مسحور کاپریکون شده بودند.

مردم خسته و فرسوده بودند، از تلاش و جان‌کندن روی زمین‌های بی‌حاصل و نیز بازسازی خانه‌هایشان، که در زمان

ارباب سایه‌ها خراب شده بود، از پا در آمده بودند. بیشترشان در سرزمین سایه‌ها زندانی بودند و تازه به خانه‌هایشان بازگشته بودند. نمی‌شد ناامیدشان کرد. نمی‌شد تقاضایشان را برای کمی ماندن و سهیم شدن در آنچه می‌توانستند از غذا و نوشیدنی، به رسم روستاییان تهیه کنند، رد کرد.

لیف با آنکه دلش برای مردم می‌سوخت، اما به شدت نگران این بود که وقت به سرعت می‌گذشت و او باید از کارهایی که مردم با سختی موفق به انجامش شده بودند بازدید می‌کرد و در مورد محصولاتی که از بین رفته بود و گله‌های لاغر و مردنی‌شان با آنها همدردی می‌کرد.

بدتر از همه، وقتی او و همراهانش جوجه‌های لاغر و سیب‌های پلاسیده و نان‌های خشکی را که روستاییان برایشان آورده بودند، می‌خوردند، لیف با ناراحتی متوجه شده بود که مسئله غذا را واقعاً نمی‌شد نادیده گرفت.

رسم بود که مسافران هنگام عزیمت همیشه سهمی از موجودی غذایشان را به عنوان هدیه برای مردم می‌گذاشتند، اما لیف می‌دانست که این مقدار غذا نمی‌توانست پذیرایی شاهانه مردم را جبران کند. می‌دانست که روستاییان در نتیجه بازدید درباریان حالا گرسنه‌تر از قبل می‌شوند.

روز سوم، وقتی از مقابل گروهی دیگر از مردمی گذشتند که شادی می‌کردند، لیف زیر لب گفت: «کاش نگهبان‌ها با ما نبودند! حضور آنها باعث می‌شود که گروهمان خیلی بزرگ باشد و نتوانیم بدون جلب توجه جایی برویم.»

باردار روی زین اسپش برگشت، برای دو بچه لاغر و موقرمزی که پشت سر آنها می‌دویدند و سعی داشتند به اسب‌ها برسند، دست تکان داد و گفت: «نگهبان‌ها اسکورت رسمی ما هستند. ما نمی‌توانیم همین طوری آنها را برگردانیم خانه. آن وقت در دل به ما مظنون می‌شوند و می‌فهمند به دلیلی که ادعا کرده‌ایم به سفر نیامده‌ایم. بعد شایعات شروع می‌شود و مردم می‌ترسند و ما چنین چیزی را نمی‌خواهیم.»

او به چهره گرفته لیف نگاهی انداخت و گفت: «ناامید نشو. با محاسبه من، دیگر چیزی نمانده که وارد منطقه یاقوت سرخ بشویم. مدام کمربندت را نگاه کن. نباید خطر کنیم و ندانسته از کنار اردهای یاقوت سرخ بگذریم.»

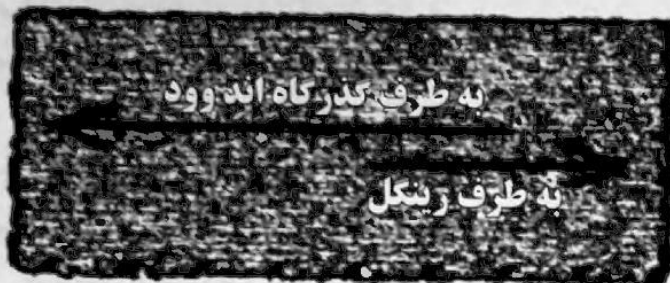
لیف به موافقت سر تکان داد و شرمنده از بدخلقی‌اش پشتش را صاف کرد و به کمربند خیره شد. یاقوت زرد همچنان می‌درخشید، اما یاقوت سرخ به جای آنکه سرخ درخشان باشد، صورتی کمرنگ بود.

خطر. خطر همین جا یا همین نزدیکی هاست.

با احتیاط، به این طرف و آن طرف و بعد به پشت سرش نگاه کرد، اما نتوانست چیزی ببیند. کسی در جاده نبود. حتی دو قلوهای موقرمز هم از نظر دور شده بودند. حدس زد که آن دو از دنبال کردن آنها خسته شده و به دهکده برگشته‌اند.

جاسمین، که روی رکاب ایستاده بود و دستش را سایبان چشم‌ها کرده بود گفت: «کمی جلوتر، جاده‌ای این جاده را قطع می‌کند. اما هیچ تابلوی جهت‌نمایی نیست.»

طولی نکشید که به تابلو جهت‌نمایی رسیدند. تابلو کهنه و درب و داغان بود و کمی به جلو کج شده بود. گویی در اثر سالیان دراز خدمت کردن، از پا درآمده بود.



باردا با خشنودی گفت: «آه، چه خوب، رینگل! سر راهمان است. فکر می‌کردم که علامتی داشته باشد. شهر بزرگی است. یا بهتر است بگوییم سابقاً بود.»

جاسمین زیر لب غرغر کرد: «یک شهر دیگر! با این حساب، ما هیچ وقت به لانه اردها نمی‌رسیم.» سر اسب‌هایشان را به طرف راست برگرداندند و با زحمت پیش رفتند. «کاش وقتی در جاده هستیم، می‌توانستیم تندتر حرکت کنیم، آن وقت دیگر این توقف‌ها خیلی مهم نبود.»

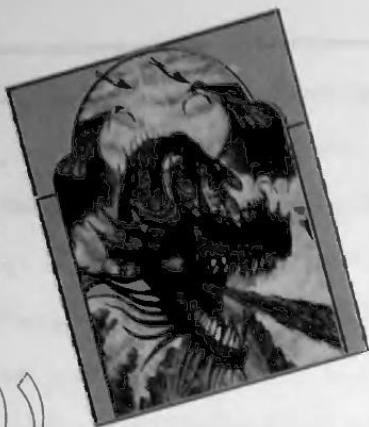
لیف برگشت و به رالف نگاه کرد که افتان و خیزان پیش می‌آمد. گفت: «راستش، رالف بدجوری حرکت ما را کند می‌کند، اما نمی‌توانیم او را اینجا بگذاریم تا روستاییان ازش مراقبت کنند. آنها برای خودشان هم به اندازه کافی غذا ندارند! و او هنوز به قدری

ضعیف است که نمی‌توانیم همین‌طوری ولش کنیم.»
 جاسمین بدون اینکه صدایش را پایین بیاورد، پرخاش کرد:
 «اگر می‌خواست، می‌توانست قوی باشد. خوب می‌خورد و خوب
 می‌خوابد و زخمش هم دارد خوب می‌شود. او تمام نیرویش را
 صرف این می‌کند که برای خودش دلسوزی کند.»
 باردا گفت: «او خودش را حسایی باخته. من خیلی از سربازها را
 دیده‌ام که در جنگ همین بلا سرشان آمده. دیدن اژدها برایش
 غیرقابل تحمل بوده.»

جاسمین با عصبانیت گفت: «همه‌چیز برایش غیرقابل تحمل
 است! شک دارم که اصلاً بتواند چیزی را تحمل کند.»
 لیف، که احساس می‌کرد خودش هم دیگر نمی‌تواند بیش از
 این تحمل کند، التماس کرد: «این قدر جر و بحث نکنید. فعلاً که
 چاره‌ای نداریم جز اینکه با همین نفراتی که هستیم به راهمان
 ادامه دهیم. شاید هم بتوانیم بهترین استفاده را از آن ببریم و
 امیدوار باشیم اتفاقی بیفتد که به زودی همه‌چیز را تغییر بدهد.»
 طولی نکشید که اتفاقی افتاد. اما نه آن اتفاقی که او انتظار
 داشت.



چهار خواهر شوم
 با نفس هایی مسموم
 آوردند به سرزمین ما
 مرگ تدریجی و دیرپا



۱۱

نشانه‌های دردسر

جاده به سرعت باریک و به کوره‌رانی سنگلاخی و پیچ در پیچ تبدیل شد. بیش از یک ساعت گذشته بود، اما هنوز نشانه‌ای از رینگل یا کشتزارهای بیرون شهر دیده نمی‌شد.

زمین سمت چپ کوردره کم‌کم شیب تندی پیدا کرد. سرانجام، مسافران مجبور شدند یکی یکی پشت سر هم بروند، چون در یک طرفشان تپه‌ای صخره‌ای و شیبدار و در طرف دیگرشان دره‌ای ناهموار بود.

لیف دهنه اسبش، هانی، را کشید و دستور توقف داد. او همان‌طور که به پرتگاه وحشتناک سمت چپش نگاه می‌کرد، فریاد زد: «به نظرم، یک نفر تابلوی جهت‌نما را در تقاطع دستکاری کرده. مطمئناً این راه به رینگل نمی‌رود.»

باردا از پشت سرش غرغر کرد: «موافقم، می‌ترسم که نکند به

طرف پرتگاه اید وود آمده باشیم. تابلو بدجوری کج شده بود. حتماً وقتی آن را می چرخاندند، شل شده بوده.»

جاسمین با خشم گفت: «اما کی چنین کاری کرده؟»

باردا شانه‌هایش را بالا انداخت: «یک آدم بی سر و بی پای احمق که فکر می کند منحرف کردن مسافرها از مسیرشان کار بامزه‌ای است.»

اما لیف مطمئن نبود که موضوع به این سادگی‌ها باشد. یاقوت سرخ و زمرد کمربند دلتورا هنوز مثل سنگ‌های رودخانه مات و کمرنگ بودند. با آگاهی از خطر و این احساس که کسی یا چیزی برای او بد می خواهد، پوستش به سوزش افتاد.

یکمربته دستش را پایین برد و با انگشتانش یاقوت سرخ را گرفت. چشمانش را بست و با تمام نیرو به اژدهای یاقوت سرخ فکر کرد.

آهسته زمزمه کرد: «ای اژدها، هر جا که خوابیده‌ای، بیدار شو! احضارت می کنم! کمربند دلتورا احضارت می کند!»

چشمانش را گشود. چیزی تغییر نکرده بود. چیزی در آن تپه سنگلاخی یا دره حرکت نمی کرد. آسمان خالی از هر جنبنده‌ای بود.

زیر لب گفت: «برمی گردیم.» و با بی تابی سعی کرد هانی را

برگرداند، اما اسب از ترس عقب رفت و خزّه کشید، چون خاک کنارده کورده راه زیر سم‌هایش ریزش کرد.

جاسمین، باردا، رالف و نگهبان‌ها یکصدا فریاد کشیدند. خاک و سنگ همچون باران بر عمق دره فرو می ریخت.

لیف، که سر هانی را برمی گرداند تا حیوان دوباره جلو رویش را ببیند، با عصبانیت مقاومت کرد و اسب را آن قدر تشویق کرد تا حیوان جای پای مطمئنی پیدا کرد و سرانجام لرزان اما صحیح و سلامت روی زمین سفت آرام گرفت.

لیف نفسی به آسودگی کشید و اسب را نوازش کرد و همان طور که با مهربانی با حیوان حرف می زد، به حماقت خود لعنت فرستاد. باردا بی آنکه لازم باشد گفت: «خطرناک است اینجا اسب را برگردانی.» لیف روی زمین برگشت و نگاهی به باردا انداخت. چهره‌اش پوشیده از قطرات عرق بود.

با دستور جاسمین، کری پرواز کرد. در آسمان اوج گرفت، بالای سرشان چرخ می زد و چند لحظه بعد قارقارکنان برگشت.

جاسمین بی توجه به نگاه تحسین آمیز نگهبان‌ها گفت: «کری می گوید جلوتر، روی گذرگاه یک پل هست.»

آن گروه آشفته دوباره به راه افتاد. و البته درست پشت پیچ بعدی، جایی که گذرگاه کمی باریک می شد، پل چوبی زهوار دررفته‌ای روی پرتگاه دلهره‌آوری قرار گرفته بود. کنار پل، تابلو راهنمایی قرار داشت که ناشیانه رنگ شده بود.

ترس گشاد شد.

برید با صدای بلند به باردا گفت: «مجبوریم اسب‌ها را به آن طرف هدایت کنیم. برای این کار، باید تشویقشان کنیم. به افراد بگوییم که از اسب‌ها پیاده بشوند؟»

باردا بدون اینکه رویش را برگرداند، غرغر کرد: «نه. فکر نمی‌کنم از این پل رد بشویم. فکر می‌کنم باید به راهنما ادامه بدهیم.»
برید محکم روی زین نشست و به جلو چشم دوخت. معلوم بود که وحشت کرده است، اما کار آزموده‌تر از آن بود که به دستورهای فرماندهاش اعتراض کند.

اما رالف فریاد بلند و گرفته‌ای سر داد و جیغ و دادکنان گفت: «نمی‌توانیم به راهنما ادامه بدهیم. تو نمی‌توانی ما را به جنگل‌های سکوت ببری تا در آنجا بمیریم!»

باردا از اسبش پیاده شد. به طرف تابلو راهنما رفت و متفکرانه انگشتش را روی آن کشید.

او در مقابل نگاه مشتاق افرادش، چاقوی بزرگ شکاری را از کمرش بیرون کشید و آهسته و محکم مشغول تراشیدن رنگ‌های روی تابلو شد.

وقتی مشغول کار بود، تراشه‌های سفید و براق رنگ روی زمین می‌ریخت. و وقتی کارش تمام شد و از مقابل تابلو کنار رفت، نفس نگهبان‌ها بند آمد.

پل امن

از این گذرگاه عبور کنید
اگر جانتان را دوست دارید
توجه!

آخرین گذرگاه قبل از
جنگل‌های سکوت

همسفران در سکوت به تابلو راهنما نگاه کردند و بعد به یکدیگر نگاهی انداختند. باردا ابروهایش را بالا برد. لیف و جاسمین سر تکان دادند.

باردا با اخم گفت: «پس اوضاع از این قرار است.»

لیف لیش را گاز گرفت و گفت: «آره. مدتی است که از همین می‌ترسیم. این هم مدرک.»

در این موقع، نگهبان‌های جلویی تابلو راهنما را دیده بودند، و کلمات وحشت‌آور "جنگل‌های سکوت" آهسته و پیچ‌پیچ‌وار گوش به‌گوش تا انتهای صف رسید. رالف روی زین وا رفت و چشمانش از

سنگ به تخته‌های وسط پل خورد.

فوری، چند الوار پوسیده فرو ریخت، پل تکان خورد و او بران شد، و سنگ هم کف دره افتاد و تکه تکه شد.

افراد وقتی پیش خود تصور کردند که اگر لیف، باردا و جاسمین آنها را از پل عبور داده بودند، چه بلایی سرشان می‌آمد، فریاد خفهای سردادند. اما وقتی باردا دوباره سوار اسب شد، صدا از کسی در نیامد.

گروه با سختی پیش می‌رفت، اما این بار همسفران در خط جلو بودند. رالف و نگهبان‌ها گهگاهی برمی‌گشتند و نگاهی به آن پل فرو ریخته می‌انداختند، تا اینکه پل از نظر دور شد. اما لیف، باردا و جاسمین اصلاً به عقب نگاه نکردند. آنها آهسته با هم حرف می‌زدند.

اگر هم کسی کنجکاو بود که بداند آنها به هم چه می‌گویند، کنجکاویش ارضا نمی‌نشد. باردا افسار اسب رالف را رها کرده و گذاشته بود تا جایی که می‌توانست جلو برود. به این ترتیب، بین خودشان و سایر همراهان فاصله ایجاد کرده بود، و دیگر کسی نمی‌توانست حرف‌هایشان را بشنود.



کم‌کم گذرگاه باریک‌تر شد و سرانجام، همان‌طور که تابلو وعده داده بود، مسافران به پل بعدی رسیدند.

در اینجا راه تمام می‌شد و کمی جلوتر، توده‌ای درخت ترسناک

پل ناامن

سعی نکنید

از این گذرگاه عبور کنید
اگر جانتان را دوست دارید
توجه!

پل بعدی

آخرین گذرگاه قبل از
جنگل‌های سکوت

باردا همان‌طور که چاقویش را به ساق پیچش می‌مالید تا ذرات رنگ را از روی تیغه آن پاک کند، گفت: «خب، همان‌طور بود که فکر می‌کردیم. کسی که تابلو را دستکاری کرده فقط به این راضی نبوده که ما را به بیراهه بکشاند، بلکه با رنگ کردن تابلوی پل سعی داشته گلکمان را بکند. شانس آوردیم که تازگی‌ها این کار را کرده و کارش هم به قدری ناشیانه بوده که ما فوری حقه‌اش را فهمیدیم. وگرنه...»

با اخم، چاقو را در غلافش گذاشت و سنگ بزرگی از روی زمین برداشت و روی اولین تخته‌های پل پرت کرد. پل جیرجیری کرد، اما هنوز محکم بود.

باردا سنگ دیگری برداشت و این بار آن را دورتر پرت کرد.

گذرگاه را در برگرفته بود. همه حدس زدند که این اند وود است، آخرین جنگل از سه جنگل سکوت.

در آن سوی پل، جاده باریکی می پیچید و تا دور دست‌ها امتداد می یافت. پل به نظر محکم و تقریباً جدید بود. سنگ کنده کاری شده‌ای نیز با غرور کنار پل قرار داشت.



باردا با صدایی بلند که همه بتوانند بشنوند، گفت: «حالا با دقت گوش کنید. دو بار، تابلوهای راهنمای سر راهمان عوض شده‌اند. ما معتقدیم که این تلاش‌ها عمدی است و می‌خواهند به ما صدمه بزنند. به این دلیل، ما به این نتیجه رسیدیم که برای حفظ جان همه، بهتر است گروه از هم جدا شود.»

رالف به اعتراض ناله کوتاهی کرد، اما فوری دستش را بر دهانش گذاشت. نگهبان‌ها به او خیره شدند.

باردا ادامه داد: «شما تحت فرمان برید به اطراف رینگل

می‌روید. آنجا، بدون ایجاد مزاحمت برای شهروندان، برای شب اردو می‌زنید. بعد به طرف برووم حرکت می‌کنید. روشن شد؟»

برید صدایش را صاف کرد و پرسید: «شما چی، قربان؟ شما و خانم جاسمین و شاه؟»

باردا به آرامی گفت: «ما هم به برووم می‌رویم. اما پیاده و از یک راه دیگر.»

نگاه افراد به جنگل مقابلشان برگشت. چهره‌ها هراسان شد. رالف قلبش را چنگ زد و نالید: «اما من چی؟ من چی؟»

لیف با شنیدن صدای نفس جاسمین که خود را برای جواب تند و تیزی آماده می‌کرد، فوری گفت: «تو با نگهبان‌ها می‌روی. آنجا در امانی، رالف، بهت قول می‌دهم. درسته، برید؟»

برید با آن چهره داغ خورده و خشک به تأیید سر تکان داد. باردا به شانه برید زد و گفت: «پس بیشتر از این وقت تلف نکنیم. سفر به سلامت.»

برید زیر لب گفت: «شما هم همین‌طور، قربان.» عصب بالای گونه‌اش لرزید، اما او لب‌هایش را محکم به هم فشرد و چیز دیگری نگفت. به سوی افرادش برگشت و دستورهایی صادر کرد.

طولی نکشید که نگهبان‌ها روی پل به راه افتادند. برید که افسار اسب رالف را گرفته بود، جلوتر از همه می‌رفت. هانی، بلا و سویفت، که افسارشان را با طناب بسته بودند، آخر از همه می‌رفتند.

وقتی افراد گروه صحیح و سلامت به آن طرف پل رسیدند، لیف

نفسی به آسودگی کشید. دید که نگهبان‌ها برگشتند و برای خداحافظی دست تکان دادند، و او نیز در جواب دست تکان داد. باردا زیر لب گفت: «امیدوارم که تصمیم درستی گرفته باشیم. معلوم است که پرید فکر می‌کند ما دیوانه شده‌ایم.»

جاسمین نفس بلندی کشید و گفت: «به نظر برید، هر چیزی که معمولی نباشد، دیوانگی است. آدم کسل‌کننده‌ای است!»

باردا آرام گفت: «پرید ده سال در سرزمین سایه‌ها بردگی کشیده. بدون شک، همین باعث شده آدم جدی و دقیقی باشد.» جاسمین لبش را گاز گرفت و گفت: «قصد نداشتم به او توهین کنم. اما نباید بگذارم مخالفت او روی تو تأثیر بگذارد. این بهترین فرصت برای ماست که دشمن را قاتل بگذاریم و بدون این همه تأخیر به برووم برسیم.»

آهی کشید و ادامه داد: «حیف شد که گذاشتیم اسب‌ها بروند، اما چارهای نداشتم. اسب‌ها نمی‌توانند مثل ما بالای درخت بخوابند.»

فیلی به موافقت جیرجیر کرد، خوشحال بود که از شر موجود بزرگی که او را بدجوری تکان می‌داد، خلاص شده بود.

باردا غرغر کرد. فکر خوابیدن روی دو شاخه تنه درخت اصلاً برایش خوشایند نبود.

لیف چیزی نگفت، اما از اینکه می‌دید با وجود همه این چیزها به شدت احساس خوشحالی می‌کند، جا خورد.

فکر کرد: نکند همان‌طور که پرید فکر می‌کند، دیوانه هستم؟ چیزی برای خوشحال شدن وجود ندارد!

اما خوشحال بود. بله، آنچه او را ناراحت می‌کرد، گذشته بود. بله، می‌دانست که خطر در پیش است. اما در این لحظه، که کنار جاسمین و باردا ایستاده بود و دور شدن نگهبان‌ها را تماشا می‌کرد، از خوشحالی می‌خواست آواز بخواند.

دور شدن نگهبان‌ها را تماشا می‌کرد...

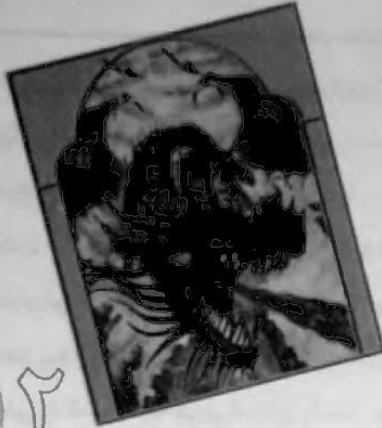
و ناگهان فکر کرد: خودش است، باید علت همین باشد.

نگهبان‌ها همیشه به او خیلی احترام می‌گذاشتند. با ترسی آمیخته با احترام، به او می‌نگریستند. اما او از این وضع خوشش نمی‌آمد. برعکس، این حالت موجب می‌شد حس کند که یک شیاد است. موجب می‌شد بفهمد که در مقایسه با آنها چقدر جوان است. و موجب می‌شد حس کند که همیشه باید مثل یک شاه رفتار کند، چون نمی‌خواست ناراحت یا ناامیدشان کند.

در هر صورت، حالا در کنار جاسمین و باردا دوباره می‌توانست خودش باشد. او آزاد شده بود.

حس می‌کرد که گویی خون در رگ‌هایش می‌جوشد. گویی هوا لطیف‌تر و رنگ‌های دنیا شفاف‌تر از پیش بودند.

فریاد زد: «برویم!» و به طرف جنگل شروع به دویدن کرد.



۱۲

اندوود

بعد از چند ساعت پیاده‌روی، فوران شادی در لیف فروکش کرده و جای خود را به احساس رضایت داده بود. آنها درختان کج و معوج و پوشیده از علف‌های کناره جنگل را پشت سر گذاشته بودند. حالا اندوود مکانی زیبا، غرق در آواز پرندگان بود. نور خورشید، گله به گله، همچون برکه‌های طلایی بر سطح خاک نرم خودنمایی می‌کرد، و دسته‌دسته سرخس کنار ریشه درختان تنومند روئیده بود.

با وجود این، همسفران می‌دانستند که بدنامی جنگل‌های سکوت به حق شایسته چنین جنگلی است. آنها همچنین می‌دانستند که در دل زیباترین جاه‌ها، ممکن است وحشت در کمین باشد. به همین دلیل، در سکوت و یکی‌یکی پشت سر یکدیگر راه می‌رفتند و گوش به زنگ نشانه‌های خطر بودند.

درست قبل از غروب، جاسمین درختی برای خودشان پیدا کرد و آنها روی شاخه‌های بالایی درخت رفتند تا در آنجا بتوانند بی‌هیچ خطری بخورند و بخوابند.

شب آرام‌بخشی نبود. موجوداتی نادیده یواشکی زیر درخت آمدند و پرسه زدند، و همسفران به نوبت جرت زدند. بعد از افول ماه، در تاریک‌ترین ساعت شب، زوزه‌ها و فریادهای هماهنگ ضعیفی را شنیدند که مو بر تنشان راست می‌کرد. زوزه‌ها تنها چند لحظه طول کشیدند، اما بعد از خاموشی آنها، همسفران دیگر نتوانستند بخوابند.

آنها از صمیم قلب به طلوع سپیده خوشامد گفتند، اما به اجبار منتظر ماندند تا نور خورشید کف جنگل را روشن کند تا جرئت کنند از مخفیگاهشان بیرون بیایند و به راهشان ادامه دهند.

جاسمین مثل قبل، آنها را راهنمایی می‌کرد، در سکوت از لای درخت‌ها راهش را پیدا می‌کرد و هنگام عبور از برابر هر درختی، با مهربانی با سر انگشتانش تنه نرم آن را نوازش می‌کرد. کری بالای سر جاسمین در پرواز بود؛ سایه‌ای تیره بر زمینه سبز و طلایی.

پس از مدتی، جاسمین سرعش را بیشتر کرد. لیف و باردا، که به خاطر گذراندن شب روی درخت عضلاتشان خشک و دردناک شده بود، به زحمت تلاش می‌کردند تا به جاسمین برسند و او را گم نکنند.

لیف آهسته فریاد زد: «جاسمین، یواش برو!» اما جاسمین فقط با اخم برگشت و انگشت بر لب، با بی‌تابی اشاره کرد که ساکت باشد.

و این بار حتی تندتر از قبل به راه افتاد. سرانجام لیف متوجه شد که صدای جدیدی کم‌کم با آوار پرنندگان درهم آمیخته است. صدای جریان نهری همان نزدیکی‌ها.

تازه متوجه شد که چقدر تشنه است، اما جرئت نداشت بایستد و از قمقمه‌اش آب بنوشد. حالا دیگر جاسمین تقریباً می‌دوید و تنها کاری که از لیف برمی‌آمد، دنبال کردن او بود.

صدای قل‌قل و شرشر آب بیشتر شد، و سرانجام جاسمین ایستاد.

لیف دید جاسمین به نهری رسیده است که از مدت‌ها پیش صدایش را شنیده بود. نهری وسیع و کم‌عمق که درست سر راه مسیرشان جریان داشت، نور خورشید رقص‌کنان بر سطح زلال آن می‌تابید و نهر قل‌قل‌کنان بر بستر پوشیده از سنگریزه روان بود.

در آن سوی نهر، هیچ درختی نبود، تنها توده‌ای سرخس غول‌پیکر دیده می‌شد که همچون سدی پر مانند سر برافراشته بود و منظره آن طرفش را به طور کامل از نظر پنهان می‌کرد.

کری بال‌زنان کنار نهر آمد. جاسمین منتظر ماند تا کری آب بخورد. فقط وقتی کری آب خوردنش را تمام کرد و پرید و روی شاخه‌ای بالای سر جاسمین نشست، جاسمین زانو زد و خودش آب خورد.

فیلی از شانه جاسمین پایین دوید و آن هم مشغول آب خوردن شد. زبان کوچک و صورتی‌رنگش را تندتند به آب می‌زد، و تمام

مدت چشمان تیره‌اش را از این سو به آن سو می‌چرخاند تا مبادا غافلگیر شود.

وقتی باردا و لیف سرانجام به لب نهر رسیدند و کنار جاسمین خم شدند تا تشنگی‌شان را سیراب کنند، باردا زیر لب غرید: «حالا مجبور بودی این قدر تند بدوی؟»

جاسمین کوتاه گفت: «درخت‌ها می‌گویند که دارند تعقیبمان می‌کنند. یک نفر از صبح زود، از طرف گذرگاه‌اند وود، دارد دنبالمان می‌آید.»

وقتی حرف می‌زد، به جایی که کبری نگهبانی می‌داد، نگاهی انداخت. کبری چنان ساکت و بی‌حرکت آنجا نشسته بود که انگار بخشی از خود درخت بود. فقط چشمان زرد، درخشان و خشم‌آلودش حرکت می‌کردند.

لیف، که مستی آب به دهان برده بود، حالا احساس می‌کرد سردی آب ستون فقراتش را قلقلک می‌دهد.

به کمر بندش نگاه کرد. یاقوت زرد همچنان با شفافیت می‌درخشید، اما یاقوت سرخ دوباره کمرنگ شده بود. آهسته گفت: «کی؟»

جاسمین فیلی را روی شانهاش گذاشت، با پشت دست دهانش را پاک کرد، و راست ایستاد و گفت: «به نظرم، همان دشمنی است که سعی داشت در گذرگاه‌اند وود ما را بکشد. تنها چیزی که درخت‌ها می‌توانند به من بگویند این است که او قذبلند و خشن است و تندتر از ما حرکت می‌کند. وقتی ما بالاتر از سطح زمین

حرکت می‌کنیم، او هم از این درخت به آن درخت می‌پرد و به سرعت دنبالمان می‌آید. وقتی روی زمین راه می‌رویم، او خم می‌شود و مثل جانوری زمین را بو می‌کشد و دنبالمان می‌دود.» این کلمات تصویر ناخوشایندی را در ذهن لیف رسم کرد. پوست سرش مور مور شد.

باردا پرسید: «حالا چقدر به ما نزدیک شده؟» این مرد تنومند زمانی به ادعای جاسمین، که می‌گفت می‌تواند زبان درخت‌ها را بفهمد، به مسخره خندیده بود، اما حالا از آن زمان مدت زیادی می‌گذشت.

جاسمین گفت: «الان تقریباً به جایی رسیده که ما شب را گذرانندیم. باید از شرش خلاص بشویم. به همین دلیل، برای رسیدن به این نهر این قدر عجله داشتیم. اگر از آب رد بشویم، دیگر نمی‌تواند ردمان را بو بکشد و نمی‌فهمد که ما از چپ رفته‌ایم یا راست. آن وقت شاید بتوانیم از دستش فرار کنیم.»

باردا غرغر کرد: «چرا باید از دستش فرار کنیم؟ چرا نیستیم و باهانش مبارزه نکنیم؟ دلم می‌خواهد برای لطفی که در حق ما کرده، ازش حسابی تشکر کنم.» و با اخم دست به شمشیرش برد. جاسمین با سردی گفت: «ما برای صرفه‌جویی در وقت از این مسیر می‌رویم، باردا. حالا دیگر انتهای جنگل خیلی دور نیست. ببینم، کدام را می‌خواهیم: بمانیم و نیرویمان را با جنگیدن با آدم جانورنمایی هدر بدهیم که با ما سر دشمنی دارد، یا با تمام سرعت خودمان را به لانه ازدها برسانیم؟»

لیف با اکراه گفت: «ما می‌خواهیم خودمان را به لانه ازدها برسانیم. بیاید همان‌طور که جاسمین می‌گوید از نهر رد بشویم.» او هم همان احساس باردا را داشت، اما می‌دانست که نقشه جاسمین عملی‌تر است. برای جاسمین، فقط وظیفه‌ای که به عهده داشتند، مهم بود. از نظر او، غرور، انتقام و کنجکاوی، چیزهای مهمی نبودند و می‌توانستند منتظر بمانند.

لیف به خود گفت: و آنها می‌توانند منتظر بمانند - البته که می‌توانند. اما وقتی باردا با دلخوری غرغر کرد، در دل با او همدردی کرد.

جاسمین وارد نهر شد و کمی به طرف راست پیش رفت. هرازگاهی به بنفشه‌ها دست می‌کشید و می‌گذاشت سرخس‌هایی که از کنار آب روی نهر آویزان شده بودند به موهایش بسایند و آنها را درهم بریزند. بعد برگشت و موهایش را داخل یقه‌اش فرو برد، در آب دراز کشید و سینه‌خیز برگشت.

به پهنای صورت خندید و گفت: «این کار او را گمراه می‌کند. حالا دنبالم بیاید. حسایی دولا شوید و از وسط نهر راه بروید، طوری که سرخس‌ها به پشتتان نمانند.»

او همچنان که به توصیه خود عمل می‌کرد، به طرف چپ به راه افتاد. لیف و باردا آهسته دنبالش رفتند.

آنها مدتی که به نظرشان بسیار طولانی آمد، از میان آب سرد عبور کردند. وقتی سرانجام جاسمین دستور توقف داد، دست‌های لیف از سرما بی‌حس شده بود و دندان‌هایش به هم می‌خورد.

جاسمین که سر پا می‌ایستاد، آهسته گفت: «فکر می‌کنم حالا دیگر حسایی دور شده‌ایم. و اینجا را ببینید!» او به لبه نهر نزدیک خود اشاره کرد. لیف با حیرت کوره‌راهی از سنگ‌های بزرگ و گرد را دید که لابه‌لای سرخس‌ها می‌پیچید و از نظر ناپدید می‌شد.

جاسمین گفت: «حتماً بستر نهر دیگری است که زمانی به این یکی وصل می‌شده. اگر شانس با ما یاری کند، این راه دست‌کم، ما را لابه‌لای سرخس‌ها هدایت می‌کند - و شاید به انتهای جنگل برساند.»

باردا که روی زانوهایش پیش می‌رفت، با غرغر گفت: «هر چیزی که ما را از روی زانو بلند کند و از این آب لعنتی بیرون ببرد، خوب است!»

همسفران با تنی لرزان از سرما از نهر بیرون آمدند و آن راه خزه‌بوش را پیش گرفتند.

طولی نکشید که گویی از میان تونل سبز و نرمی عبور می‌کردند. طاقی از برگ‌های پهن و بزرگ سرخس بالای سرشان گسترده بود و آنها نمی‌توانستند آسمان را ببینند.

هوا از بوی رطوبت و برگ‌های پوسیده سنگین شده بود. هیچ بادی نمی‌وزید و پرنده‌ای نمی‌خواند. آنها بدون هیچ حرفی، در حالی که به زحمت نفس می‌کشیدند، دست بر اسلحه پیش رفتند. لیف به پایین نگاه کرد. مدام این فکر آزارش می‌داد که چیز عجیبی در مورد این کوره‌راه وجود داشت.

سعی داشت خود را قانع کند که حق با جاسمین است و این راه بستر یک نهر قدیمی است. اما سنگ‌ها به قدری بزرگ بودند و چنان منظم و یکدست چیده شده بودند که انگار کسی آنها را جمع کرده بود و یکی یکی در این کوره‌راه چیده بود. اما چه کسی و با چه هدفی در این برهوت چنین کاری کرده بود؟

- او!

باشنیدن صدای آه جاسمین، لیف یکمرتبه سرش را بلند کرد و شمشیرش را بیرون کشید، اما متوجه شد که خطری او را تهدید نمی‌کند.

جاسمین بی حرکت ایستاده، پرده‌ای از سرخس‌های پرماند را کنار زده بود و به جلو رویش خیره نگاه می‌کرد.

جاسمین زیر لب گفت: «نگاه کنید!»

لیف و باردا پشت سر او آمدند و از بالای شانه‌اش به... چیزی خیره شدند که انگار تصویری بود از کتاب داستان‌های پریان.

در آن سوی سرخس‌ها، درختچه‌هایی بی‌شمار، با میوه‌های طلایی، بر بستر وسیعی از آب کم‌عمق و ساکن روییده بودند. تصویر درختچه‌ها با تنه‌های خوش ترکیب و سر برافراشته، و آن برگ‌های پهن و سبز گسترده، و میوه‌های همچون خورشیدهای درخشان و کوچک شناور، به زیبایی در آب زلال منعکس شده بود. جاسمین پیش رفت.

باردا فوری گفت: «صبر کن، جاسمین! صبر کن! ما نمی‌دانیم

که...»

اما جاسمین وارد آب شده بود. آب به زحمت تا قوزک پاهایش می‌رسید. او لبخندزنان سر برگرداند و گفت: «آب گرم است. وای، میوه‌ها را ببینید! می‌توانید بویشان را حس کنید؟» لیف واقعاً می‌توانست بوی میوه‌ها را حس کند. بوی مطبوع و شیرین خوشی داشتند. دهانش آب افتاده بود.

کری از روی شانه جاسمین پرید و روی شاخه اصلی نزدیک‌ترین درخت نشست. حریصانه نوکش را به درون یکی از میوه‌های طلایی فرو برد.

آب میوه توی آب چکید و دایره‌های موجداری درست کرد. بوی خوش میوه شدیدتر شد.

فیلی شروع کرد به نالیدن و جیرجیر کردن. جاسمین شلپ‌شلوپ‌کنان به سوی درخت رفت و کمک کرد تا آن جانور کوچولو روی درخت کنار کری بیرد.

میوه‌های طلایی هم اندازه خود فیلی بودند، اما این موضوع او را نمی‌ترساند. یکی از میوه‌ها را با پنجه‌هایش گرفت و مشتاقانه مشغول گاز زدن آن شد.

این دیگر از تحمل لیف خارج بود. وارد آب شد و کنار جاسمین رفت و آهسته گفت: «آیا درخت‌ها می‌گویند که خوردن میوه‌ها خطری ندارد؟»

جاسمین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «این درخت‌ها فقط با خودشان حرف می‌زنند و رازهایشان را حفظ می‌کنند. اما به نظر

کری و فیلی، همه چیز روبه راه است.»

لیف دست دراز کرد و یکی از میوه‌ها را چید. کمی شبیه گلابی بود، اما خیلی بزرگ‌تر و سنگین‌تر. چند جای سطح صاف و طلایی آن کمی به صورتی می‌زد.

لیف میوه را نزدیک بینی برد و عطر دلپذیرش را فرو داد.

سپس، تقریباً بی اختیار، آن را گاز زد.



۱۳

ترش و شیرین

طعم مطبوعی دهان لیف را پر کرد. آب طلایی و شیرین میوه از چانه‌اش سرازیر شد. سپس ناگهان متوجه شد که چیز بسیار تلخی با شیرینی میوه درهم آمیخته است.

با چهره‌ای درهم، فوری باقیمانده پوست جویده شده میوه را توی دستش تف کرد، بینی‌اش را چین داد و گفت: «پوستش تلخ است. مزخرف است! فیلی و کری چطوری مزه‌اش را تحمل می‌کنند؟»

جاسمین بی‌صدا خندید و چاقویش را درآورد و گفت: «آنها در مورد غذا، مثل ما این قدر ایرادگیر نیستند. خوشحالم که تو قبل از من امتحان کردی.»

میوه‌ای از درخت چید و مشغول پوست‌کندن آن شد. کمی بعد، دندان‌هایش را در گوشت شیرین و طلایی براق میوه فرو برد و با لذت زیر لب چیزی گفت.

لیف از جاسمین تقلید کرد. و باردا پس از چند لحظه که با بدگمانی به تماشا ایستاده بود، همان کار را تکرار کرد. طولی نکشید که همگی ساکت در لذت شادی بخش جشنی بی نظیر غرق شدند. آب دور و بر پاهایشان پر از پوست میوه و دانه‌های بلند و صافی شده بود که وسط میوه پیدا کرده بودند. زمان می‌گذشت. خورشید به وسط آسمان رسیده بود. لیف، که بدنش گرم و شکمش پر شده بود، نشست تا به پاهای دردناکش استراحتی بدهد.

چشمانش را بست و شروع کرد به خیالبافی درباره اینکه به مردم گرسنه دهکده بگوید درست کنار گوششان ذخیره غنی غذایی هست.

کاهلانه اندیشید: وقتی مردم از وجود این میوه‌ها باخبر بشوند، می‌توانند هر سال به اینجا بیایند و میوه بچینند. شاید هم بتوانند از تخم‌های این میوه‌ها یکی دو مزرعه پرورش بدهند. وای، چقدر عالی می‌شود! چقدر عالی...

متوجه شد که کری با صدای گوشخراشی جیغ می‌کشد و فیلی جیرجیر می‌کند. پیشانی‌اش از ناراحتی چین خورد. چرا آنها با سر و صدایشان مزاحمش می‌شوند؟

چشمانش را گشود، و تازه آن موقع بود که با اندکی حیرت متوجه شد ننشسته، بلکه به پشت روی آب دراز کشیده است.

فکر کرد: چه عجیب! اما لبخند زد و سعی نکرد از جایش برخیزد. آب گرم بود. چند سنگ بزرگ در گل نرم نهر فرو رفته بود و او روی آنها دراز کشیده بود، اما سنگ‌ها گرد و نرم بودند.

خواب‌آلود فکر کرد: مثل سنگ‌های کف کوره‌راه. دستش را دراز کرد تا یکی از سنگ‌های لای گل‌ها را لمس کند.

همین که به سطح صاف و گرم سنگ دست کشید، به ذهنش رسید که احتمال دارد سنگ‌های کف کوره‌راه را از زیر این آب گرم و سبک بیرون آورده باشند. این سنگ‌ها را کسی بیرون آورده و استفاده کرده بود که می‌خواست است مسیری را تا این محل مشخص کند، تا موجودات کوچک و بزرگ اینجا بیایند، زیبایی‌ها را ببینند و میوه‌ها را بچشند.

کسی. یا چیزی...

این فکر همچون ابر کوچک و تیره‌ای به تخیلات طلایی و مه‌آلود ذهن لیف راه یافت.

دلش می‌خواست این فکر را از ذهن خود براند. بسیار خواب‌آلود بود و بسیار احساس راحتی می‌کرد...

اما حالا فیلی داشت جیغ می‌کشید. و می‌توانست صدای فریادهای کری و بال زدن‌هایش را بشنود.

لیف، که به شدت تلاش می‌کرد از جا بلند شود، سرش را به سوی صدا برگرداند. جاسمین و باردا را دید که کمی دورتر، بی‌حرکت روی آب دراز کشیده بودند. موهایشان همچون دسته‌ای علف در آب شناور بود. چشمانشان بسته بود و آرامش از چهره‌شان می‌بارید. و قفسه سینه‌شان به آرامی بالا و پایین می‌رفت.

در خواب عمیقی فرو رفته بودند. اما چطور امکان داشت؟ چون کری دیوانه‌وار اطراف سر جاسمین بال‌بال می‌زد و جیغ می‌کشید و بال‌هایش را به صورت او می‌مالید.

لیف خواب آلود فکر کرد: سعی دارد جاسمین را بیدار کند.
بیچاره کری.

سپس نگاهش را به طرف بالا برگرداند و دید چیزی از لای
درخت‌ها به طرفشان می‌آید.

پرنده غول‌پیکری بود، به بلندی درخت‌ها، با سینه، گردن و
سری به سفیدی برف و بال‌هایی سیاه.

پرنده، آرام و بی‌شتاب، با پاهایی بلند و نارنجی‌رنگ،
پاورچین‌پاورچین از میان آب نزدیک می‌شد. پاهایش را یکی پس
از دیگری چنان با ظرافت بلند می‌کرد که سطح آب زلال به زحمت
به هم می‌خورد.

چشمان مات و خیره‌اش چنان بود که گویی روی کله‌اش
نقاشی شده بودند. گردنش همچون ماری نرم و سفید و منقار
نارنجی‌رنگش چون شمشیر بود.

لیف سعی کرد فریاد بزند. اما زبانش سفت و سنگین شده و
گلویش گویی ورم کرده بود. تنها صدایی که از گلویش خارج شد،
نال‌های گوش‌خراش بود.

نمی‌توانست از جا تکان بخورد. گویی دست‌ها و پاهایش به
گیل‌های کف رودخانه چسبیده بودند.

کمر بند، الماس... برای قدرت.

وقتی با زحمت دست چپش را به کمرش برد، پیشانی‌اش خیس
عرق شد. همین که نگاه وحش‌زده‌اش به پرنده افتاد، که حالا کنار
جاسمین رسیده بود، انگشتانش را با کندی زجرآوری به طرف
الماس برد که کنار قلاب کمر بند بود.

کری بال‌زنان به طرف هیولا رفت، جیغ می‌کشید و نوک می‌زد،
اما پرنده هیچ اعتنایی به کری نکرد، همان‌طور که اگر کری مورد
حمله گنجشکی قرار می‌گرفت، اعتنایی به آن نمی‌کرد.

پرنده سرش را یکوری کرد و نگاه سردش را به دختر ناتوان
دوخت. سپس، سر فرصت، نوک شمشیرمانندش را در آب فرو کرد
و مشغول تیز کردن آن با سنگی شد.

وحشت وجود لیف را فرا گرفت. با نوک انگشتانش، الماس را
لمس کرد. رعشه‌ای از دستانش بالا رفت و در سراسر بدنش پخش
شد. گویی در رگ‌هایش قدرت و ضعف با هم در نبرد بودند.
سنگ. یک سنگ پرت کن.

لیف با زحمت انگشتان بی‌حسش را دور سنگی حلقه کرد که
کف نهر دستش را نوازش می‌کرد. دستش را کشید و سنگ خیس با
صدای مکش به راحتی از لای گل‌ها گنده شد.

سنگ گل‌آلود را که شرشر از آن آب می‌ریخت، به سطح آورد. و
تازه آن وقت بود که فهمید آن چیست.

جمجمه انسان بود. سرتاسر آرواره‌ها پوشیده از گیل بود.
کرم‌های دراز و نازک از حفره چشم‌ها آویزان بودند و وول
می‌خوردند و توی آب می‌افتادند.

لیف به طور غریزی دستش را عقب کشید، و آن جمجمه
وحشتناک با سر و صدا توی آب افتاد.

لحظه بعد، حقیقت وحشتناکی به ذهنش هجوم آورد.
آنها را با وسوسه به کشتارگاه کشانده بودند. مثل بسیاری از
آدم‌هایی که قبلاً به آنجا آمده بودند، آنها هم از میوه لذیذی خورده

بودند که خوابشان می‌کرد.

آن وقت، پرنده غول پیکر که لای درخت‌ها زندگی می‌کرد، با آن گردن مارمانند و قدم‌های بی‌صدا، سر فرصت به سراغشان می‌آمد. آن وقت پرنده شکارش را می‌کشت و می‌خورد و در نهایت استخوان‌های قربانی درون گِل‌های گرم و نرم قلمروش فرو می‌رفتند.

بعدها، مدت‌ها بعد، جمجمه‌ها که به وسیله کرم‌ها تمیز می‌شدند، در اثر جریان آب روان و گل‌آلود صیقل می‌خوردند، و برای تزیین راه مورد استفاده قرار می‌گرفتند. تا راه را پهن‌تر و جذاب‌تر کنند.

پرنده منقارش را از آب بیرون آورد و به طرف بدن جاسمین برد. یک تکان سر پرنده کافی بود که نوک خیس و تیزش تا ته در قلب جاسمین فرورود.

لیف با فریادی خفه، با زحمت به یک طرف چرخید، دوباره جمجمه را برداشت و دیوانه‌وار به طرف پرنده پرت کرد.

جمجمه بدون وارد کردن آسیبی به سینه سفید پرنده غول پیکر خورد و با سر و صدا توی آب افتاد. پرنده مکث کرد، سرش را یکوری کرد و نگاه خیره و بی‌حالتش را به لیف دوخت.

شاید تعجب کرده بود که چرا این شکار حرکت می‌کند، یا شاید هم هیچ فکری در ذهنش نبود.

وقتی لیف با سستی و کورمال کورمال دنبال سلاح دیگری می‌گشت، کرمی به طرف پرنده هجوم برد و بالای سر آن جیغ کشید، اما پرنده به طرف جاسمین برگشت و دوباره نوکش را بالا برد.

چیز نامشخص و خاکستری‌رنگی از لای شاخه‌ای کنار پرنده به سرعت بیرون پرید و یکدفعه به گردن دراز و سفید آن اویزان شد. آن فیلی بود - لیف هرگز او را به این شکل ندیده بود - پشم‌هایش سیخ شده بود و دندان‌های سفیدش را با خشم نشان می‌داد. طولی نکشید که فیلی با گاز گرفتن گردن پرنده حمله‌اش را شروع کرد. لکه‌ای خون روشن بر پره‌های سفید پرنده نمایان شد.

بلافاصله گردن پرنده از شدت درد پیچ و تاب خورد، سرش چرخید و نوک بلند و تیزش بی‌رحمانه ضربه زد.

فیلی بی‌صدا توی آب افتاد، مثل توده‌ای پشم خاکستری کوچک و گِل‌آلود که با ناتوانی در آب دست و پا می‌زد.

پرنده غول پیکر به فیلی نگاه کرد و سپس پای پنجه‌دارش را بلند کرد تا او را روی گِل‌ها لِه کند.

انگشتان لیف دور استخوان درازی حلقه شد. آن را از میان بستر خیسش جدا کرد و به طرف پرنده پرتاب کرد. استخوان در هوا چرخ می‌زد و به پای بالا رفته پرنده خورد.

این بار پرنده دردش آمد. صدای بم و گوش‌خراشی سرداد و پایش را جمع کرد. دوباره سرش را چرخاند و با نگاه خیره و بی‌حالت به لیف زل زد.

پره‌های پشت گردنش به شکل تیغ‌های نوک‌تیز سیخ شد. پای زخمی‌اش را پایین آورد و با عصیانیت به طرف لیف آمد. گویا به این نتیجه رسیده بود که لیف موجود مزاحمی است.

لیف تقلا کرد که بلند شود، تقلا کرد فریاد بزند، اما بدنش همچنان سنگین بود، چنان سنگین که جز ناله‌های بریده‌بریده و

خشندار، صدای دیگری از گلویش بیرون نمی‌آمد. استخوان دیگری در دست داشت، اما کوچک و بی‌فایده بود. شمشیرش زیرش بود. حتی با کمک الماس هم نمی‌توانست قدرتی پیدا کند که آن را بیرون بکشد.

پرنده با چشمانی بی‌حالت به او نگاه کرد. نوکش را بالا برد تا ضربه بزند.

سپس ناگهان صدای نعره‌ای از کناره برکه به گوش رسید و نیزه‌ای از بالای بدن لیف گذشت، بال سیاه پرنده را خراشید و پشت سر آن توی آب افتاد.

پرنده تلو تلو خورد و قدمی به عقب برداشت. موهای گردنش سیخ‌تر شد، و منقارش را باز کرد.

دوباره صدای نعره به گوش رسید و آنگاه صدای کسی که شلپ و شلوپ‌کنان در آب به طرف او می‌دوید.

کسی با فریاد گفت: «از اینجا برو، نگهبان باغ! این آدم‌ها مال من هستند!»

نیزه دیگری با تمام نیرو در هوا پرتاب شد و این بار گردن پرنده را خراشید.

پرنده به این نتیجه رسید که دیگر کافی است. برگشت و سریع و با قدم‌های محکم از آنجا دور شد. چند لحظه بعد، میان درخت‌ها ناپدید شده بود.

صدای قهقهه تمسخرآمیزی به گوش رسید. سایه‌ای روی صورت لیف افتاد. لیف با چشمان نیم‌بسته، مبهوت به بالا نگاه کرد. میکی عظیم با کلاهی پشمی، که جلو نور خورشید را گرفته

بود، بالای سر لیف ایستاده بود. دستی دراز شد تا نیزه را از توی گل‌ها بیرون بکشد.

صدا با فریاد گفت: «خطر از بیخ گوشتان گذشت. یک ذره دیر جنبیده بودم، کلکتان کنده بود. من از اول صبح دنبالتان بودم. اما با آن حقه توی نهر حسایی مراسم دواندیدا! اگر آن پرنده سیاه از آن جیغ‌ها نکشیده بود که گوش فلک را کر می‌کند، هیچ وقت پیدایتان نمی‌کردم.»

لیف بی‌پهوده تقلا کرد بلند شود و سعی کرد چیزی بگوید. دوباره آن خنده گوشخراش طنین انداخت و آن سایه حرکت کرد. پاهایی بلند با نوارهای چرمی به دورش، از روی لیف رد شد. لیف مات و مبهوت به آن غریبه غول‌پیکر نگاه می‌کرد که فیلی را از آب گرفت، و راندازش کرد، پشم‌های خیسش را بویید، و بعد سر تکان داد و آرام او را روی سینه جاسمین گذاشت.

لیف با صدایی خشن‌تر گفت: «تو... کی... هستی؟» غریبه همان‌طور که کلاه پشمی‌اش را از سر برمی‌داشت، غریبانه گفت: «ببینم، چشم‌هایت هم عین صدایت ضعیف شده، لیف دل؟»

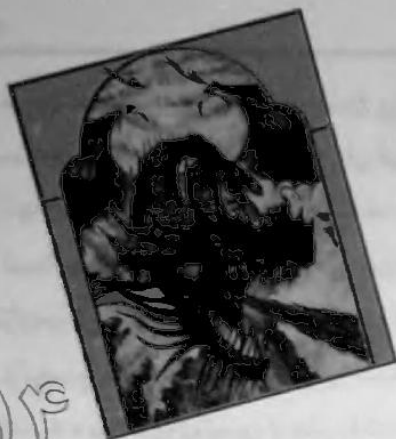
وقتی لیف با دقت به چشم‌های سیاه و باریک و کشیده، ابروهای سیاه و صاف و واضح‌تر از همه، به سر تراشیده با نقش و نگارهای قرمز نگاه کرد، حیرت و آرامش وجودش را در برگرفت. با صدایی خشن‌تر گفت: «لیندال! لیندال! از برووم! اما چطوری...؟ چرا...؟ وای که از دیدنت چقدر خوشحالم!»

لیندال با چهره‌ای گرفته گفت: «وقتی خبرهایی را که آورده‌ام بشنوی، دیگر این‌طوری فکر نمی‌کنی. اما حالا موقعش نیست.

فعللاً باید کاری کنم که تو و آن دوست‌های احمقت از جایتان بلند بشوید. باید از اینجا برویم، و من نمی‌توانم همه‌تان را کول کنم.»
او شلپ‌شلوپ کنان به طرف نزدیک‌ترین درخت رفت و میوه‌ای طلایی‌کند، به طرف لیف برگشت و کنار او سرپا نشست. قسمتی از پوست میوه را کند و آن را توی دهان لیف فرو کرد و دستور داد:
«بخورش!»

لیف گلویش گرفت و سعی کرد پوست تلخ را تَف کند.
لیندال، که همچنان دستش را روی دهان لیف فشار می‌داد، فریاد زد: «نه! بجز و قورتش بده! دلت می‌خواهد تا آخر عمر توی این قبرستان دراز بکشی و عین قورباغه نقله بشی؟ پوست میوه پادزهر گوشت میوه خواب‌آور است. حتماً تو قبلاً کمی از این پوست خورده‌ای وگرنه عین دوست‌هایت عاجز و ناتوان می‌شدی.»
وقتی لیندال متوجه شد که لیف منظورش را فهمیده است، دستش را از روی دهان او برداشت و سرپا ایستاد.

او، که از قیافه لیف موقع جویدن پوست تلخ میوه خنده‌اش گرفته بود، گفت: «حالا می‌روم سراغ بقیه. باید پادزهر را ذره‌ذره بهشان بدهم. تا کم‌کم تکان بخورند. وقتی توانستی سرپا بایستی، بیا و کمکم کن. ممکن است پرنده با عصبانیت برگردد و دلم نمی‌خواهد با آن جنگم و بکشمش. می‌گویند کشتن نگهبان باغ بدشانسی می‌آورد.»



۱۱۴

پینگام با خون نوشته

خورشید داشت کم کم غروب می کرد که جاسمین و باردا
حالشان جا آمد. هر سه همسفر ضعیف بودند و فیلی گیج و ناتوان
بود. اما لیندال اصرار داشت که حرکت کنند.
او گفت: «از اینجا تا انتهای جنگل راه زیادی نیست. وقتی به
فضای باز برسیم، می توانید با خیال راحت استراحت کنید.»
او بی هیچ حرف دیگری، با قدم های تند و غرز به راه افتاد.
لیف، باردا و جاسمین جز اینکه دنبال او بروند، چاره دیگری
نداشتند. کمری همچنان بالای سر جاسمین پرواز می کرد و فیلی
بی حال زیر پیراهن او دراز کشیده بود که همسفران با باهایی ناتوان
و لرزان و سرهایی منگ، از لای سرخس های در هم گره خورده و از
میان بیشه زارهای پر علف و بوته های تمشک راه باز کردند و پیش
رفتند.
سرانجام، هنگام غروب به فضای باز رسیدند. پیش رویشان،

دشتی پهناور بود. آسمان به رنگ سرخ و نارنجی درآمد بود و نسیم خنک و تازه‌ای صورتشان را نوازش می‌داد.

آنها خسته و بی‌رمق به تماشا ایستادند.

لیندال با رضایت گفت: «اینجا وطن من است. بنشینید و استراحت کنید! من آتش درست می‌کنم و دنبال غذا می‌گردم.»

و لیف، باردا و جاسمین به قدری خسته بودند که همان جایی که ایستاده بودند، روی زمین از حال رفتند.

وقتی از خواب بیدار شدند، آسمان بالای سرشان همچون مخملی مشکی بود که دانه‌های الماس روی آن پاشیده باشند. آتش فرو نشسته و به صورت تلی از زغال‌های گداخته درآمد و بوی گوشت کنایی هوا را پر کرده بود.

لیندال چهار زانو نشسته، استخوانی در دست گرفته و با لذت مشغول خوردن بود.

وقتی دید که همسفرانش بیدار شده‌اند، استخوان را کناری گذاشت و انگشتانش را نیسید. بعد چاقوی خطرناکی برداشت و مشغول بریدن گوشتی شد که روی زغال‌ها جلز و ولز می‌کرد.

او به هر کدام تکه‌ای گوشت آبدار داد و گفت: «بگیرید، موش صحرایی کله‌خوکی - استثنائاً این دفعه یکی از آن خوشمزه‌ها و چاق و چله‌هایش گیرمان آمده.»

حتی جاسمین هم که به ندرت گوشت می‌خورد، به جان غذا افتاد، که با وجود اسم مشکوکش، مقوی و لذیذ بود. نان نازک گرم هم داشتند که روی خاکسترهای آتش پخته شده بود و مقداری

برگ‌های تازه و پیچ‌پیچی که لیف هرگز قبلاً آنها را ندیده بود. مره‌شان کمی تند بود، اما ترد و به طرز عجیبی نشاط‌آور بودند.

لیندال، که با یک دست مشت‌ی از آن علف‌ها را در دهان می‌چپاند و با دست دیگر به شکم صافش می‌زد، گفت: «بهش می‌گویند "علف مسافر"، برای شکم خوب است! شانس آوردم که پیدایش کردم. این روزها از این علف‌ها کم پیدا می‌شود، ولی قدیمی‌ها می‌گویند که قبلاً توی همه نهرها در می‌آمد.»

شور و نشاطش کمی مصنوعی به نظر می‌آمد و لیف یکباره به یاد حرف او افتاد که گفته بود خیرهای بد آورده است، او متوجه شد که لیندال برای گفتن قصه دست‌دست می‌کند.

لیف به جلو خم شد، اما قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید، باردا به حرف آمد: «عجب غذای خوشمزه‌ای بود، لیندال! چقدر نگهبان‌ها به ما حسودیشان می‌شود! حتماً آنها دارند برای شام محقر امشبشان بیسکویت مسافر و ماهی خشک شده آماده می‌کنند.»

غم و اندوه چهره لیندال را فرا گرفت.

لیف با وحشتی ناگهانی فکر کرد: خودش است. خیر درباره نگهبان‌هاست.

لبخند از چهره باردا محو شد و پرسید: «حربان چیه؟ چرا قیافه‌ات این طوری شد؟»

لیندال زیر لب گفت: «باید خبری بهت بدهم. یک خبر بد افراد...»

سرش را خم کرد و دستش را روی جمجمه بر نقش و نگارش

کشید. بعد سرش را بالا کرد و چشم در چشم باردا گفت: «تمام افرادت مردند.»

از این ضربه، نفس جاسمین بند آمد. چهره باردا انگار که به سنگ تبدیل شده بود.

لیف صدای خود را شنید که پرسید: «چطوری؟» و حیرت کرد که وقتی ذهنش از وحشت و اندوه می‌گرید، صدایش چطور می‌توانست این قدر آرام باشد.

لیندال خیره به آتش گفت: «دیشب، بیرون شهر رینگل، به اردوگاهشان شبیخون زدند. همه در شهر صدای فریادشان را شنیدند و از خواب بیدار شدند.»

لیف صدای جیغ و فریادهایی را که در تاریکی شب از دور دست شنیده بود به یاد آورد و زیر لب گفت: «ما هم شنیدیم.»

لیندال گفت: «بیشتر مردم رینگل اسلحه‌هایشان را برداشتند و به طرف اردوگاه دویدند. اما وقتی به آنجا رسیدیم، نگهبان‌ها مرده بودند - مرده و سوخته.»

جاسمین زمزمه کرد: «سوخته!» و به لیف نگاه کرد. موجی از گرما بر لیف هجوم آورد.

به خود گفت: امکان ندارد! نه! امکان ندارد...

باردا لب‌هایش را تر کرد و با جان‌کندن گفت: «حتماً غافلگیر شده‌اند. از طرف کسی بهشان حمله شده که انتظارش را نداشته‌اند. خیانت...»

ناگهان با بدگمانی به لیندال نگاه کرد. دستش را به طرف قبضه

شمشیرش برد و پرسید: «چطور از این همه شب، اتفاقاً تو دیشب در رینگل بودی، لیندال برووم؟»

لیندال چانه‌اش را بالا گرفت و به تمسخر گفت: «مجبور نیستم جوابت را بدهم، گاو دست و پا چلفتی همان طور که تو مجبور نیستی به من بگویی چرا برخلاف برنامه که باید از جاده ساحلی سفر می‌کردید، دارید از قسمت‌های داخلی کشور می‌روید.»

و لب‌هایش را جمع کرد و افزود: «یا چرا وقتی افرادت به طرف رینگل و به سوی مرگ می‌رفتند، تو اینجا توی جنگل‌های سکوت داشتی قهرمان بازی در می‌آوردی.»

باردا شمشیرش را کشید، باقیمانده غذایش را توی آتش پرت کرد و با نعره‌ای از جا پرید.

اما لیندال هم نیزه به دست، با همان سرعت از جا بلند شد. آن دو غول، بر فراز آتش، خصمانه روبه‌روی یکدیگر قرار گرفتند. اسلحه‌هایشان برق می‌زد و بدن‌هایشان در روشنایی نور زغال‌ها به رنگ سرخ درآمده بود.

لیف نعره زد: «باردا! لیندال! بس کنید!»

اما لیندال و باردا هیچ‌کدام از جا تکان نخوردند.

جاسمین با نفرت گفت: «جفتان احمقید. برای تسکین این ضربه روحی و غم و غصه به جان هم افتاده‌اید. اوه، واقعاً که!»
چشمان لیندال به روبه‌رو دوخته شد. دستی که نیزه را گرفته بود، محکم شد. برای لحظه‌ای ترسناک، لیف فکر کرد که باز جاسمین در ابراز عقیده‌اش زیاده‌روی کرده است.

بعد آن دست شل شد و نیزه پایین آمد و زمین را نشانه گرفت. لیندال چشم در چشم باردا گفت: «من شب را در رینگل ماندم، چون سر راه تپه‌های اُس ماین است. گزارش‌هایی از آشوب در تپه‌ها شنیده بودم. جیغ و داد و آتش‌سوزی.»

لیف بهتره فکر کرد: ازدها دارد گرانوس‌ها را شکار می‌کند. البته.

لیندال با سردی ادامه داد: «من چند بار به تپه‌ها سفر کرده‌ام. فکر کردم با تحقیق و بررسی این آشوب خدمتی بکنم تا وقتی شاه را در برووم دیدم، بتوانم گزارش بدهم. دیگران هر فکری می‌خواهند بکنند، من یک دلتورایی وفادارم.»

باردا شمشیرش را پایین آورد و سر خم کرد و زیر لب گفت: «از اینکه بهت شک کردم، معذرت می‌خواهم. من فقط نمی‌توانم قبول کنم. فکر می‌کردیم این مایم که در خطریم. دشمن برای ما دام گذاشته. برای همین، وارد جنگل‌ها شدیم. به خواب هم نمی‌دیدیم که به نگهبان‌ها حمله بشود.»

سر خم شده‌اش را به چپ و راست تکان داد، اندوه از چهره‌اش می‌بارید. ادامه داد: «آن نگهبان‌ها دست‌چین شده بودند. جنگجویان بی‌نظیر، سربازان بی‌نظیر! چطور امکان دارد همگی نابود شده باشند؟»

لیندال با چهره‌ای گرفته گفت: «آنها هیچ شانس نداشتند، بدون حمایت کمر بند دلتورا، هیچ شانس نداشتند.»

این کلمات همچون ضربه شلاقی لیف را سوزاند. با چشمان تار

دید که لیندال نیزه را انداخت، به طرف کیسه‌ای چرمی خم شد که کنارش قرار داشت و لوله‌ای شبیه طومار خشک و قهوه‌ای را از آن بیرون آورد.

لیندال، طومار در دست، آهسته راست شد و گفت: «حتماً حمله وحشتناک و غافلگیرکننده‌ای بوده. تمام اردوگاه در اثر آتش‌سوزی، سیاه و دودزده و درب و داغان شده بود. اسب‌ها که از ترس رم کرده بودند، چهارنعل در مزرعه‌ها می‌دویدند. مردها تکه‌تکه شده بودند. تکه‌های بدنشان را روی هم تلنبار کرده و سوزانده بودند.»

گلوی لیف فشرده شد. حالا دیگر حقیقت را می‌دانست. آرزوی کودکانه‌اش برای آزاد بودن، دوازده مرد شجاع را به کشتن داده بود. و رالف، کاپریکون.

آنجا که در امانی، رالف، بهت قول می‌دهم.

حرف‌های خود را به یاد می‌آورد و عذاب می‌کشید. آیا رالف وقتی می‌مرد. آنها را به یاد داشت؟ همان طوری مُرد که مردم کاپرا مدت‌ها قبل مرده بودند؟ پاره‌پاره، سوخته، جیغ‌کشان...

لیندال دهانش را کج و کوله کرد و آرام گفت: «منتظره وحشتناکی بود. حتی در زمان ارباب سایه‌ها هم همچین چیزی ندیده بودم. کاش می‌توانستم فراموشش کنم.»

باردا ناله خفیفی سر داد.

لیندال خیره به باردا گفت: «یک جوری یکی از افراد از آتش فرار کرده. مردی که داغ ارباب سایه‌ها روی لب‌هایش بوده.»

جاسمین آهسته گفت: «برید، برید...»

لیندال گفت: «او بدجوری سوخته بوده. زخم بزرگی روی سینه‌اش بوده و یک پایش از زانو قطع شده بوده. اما آدم شجاعی بوده. با همان وضع، به زحمت خودش را تا پای درختی می‌رساند و پیغامی - پیغامی را با خون خودش می‌نویسد.»

او طومار خشک و قهوه‌ای را جلو آورد: «من با چاقویم پوست درخت را کندم. فکر کردم بهتر است مردم رینگل این پیغام را نبینند.»

لیف پوست درخت را از دست لیندال گرفت و باز کرد.



لیف با وحشت به آن کلمات بدخط زل زد و با دودلی گفت: «این - این امکان ندارد. برید به خاطر اینکه خون زیادی ازش رفته بوده، حتماً اشتباه دیده. شاید راهزن‌ها...»

لیندال گفت: «چیزی را که من دیدم نمی‌تواند کار راهزن‌ها باشد. و بعضی از مردمی که با من به اردوگاه آمده بودند سایه بزرگی

را در آسمان دیده بودند که به طرف شرق پرواز می‌کرده. آنها می‌گفتند که شبیه یکی از ازدهایان کهن بوده.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «بهشان گفتم که خیال برشان داشته و صدها سال است که هیچ ازدهایی در دلتورا نبوده. بعد خودم به آنجا رسیدم و پیغام را روی درخت دیدم. و حالا نمی‌دانم چی فکر کنم.»

باردا زیر لب غرغر کرد: «من می‌دانم. خیلی خوب می‌دانم چی فکر کنم.»

چهره لیندال تغییری نکرد، اما با دقت به باردا نگاه کرد.

باردا با مشت‌های گره کرده به طرف لیف برگشت و با تندی گفت: «لیندال برووم هم باید حقیقت را بداند، لیف، همان طوری که به زودی همه می‌فهمند. ما چیزی را بیدار کرده‌ایم که نمی‌توانیم کنترلش کنیم. ازدهای طلایی به تو دروغ گفت. با صحبت از مرزها و سوگندها کاملاً گولت زد. همین که نیرویش را به دست آورد، تشنه به خون دنبلمان آمد.»

قلب لیف به شدت می‌تپید. حرف‌های لیندال، که توضیح می‌داد مردم رینگل چه دیده بودند، هنوز در گوش‌هایش می‌پیچید.

... سایه بزرگی در آسمان که به طرف شرق پرواز می‌کرده.

چرا ازدهای طلایی به شرق پرواز می‌کرده؟ خب، حالا که گرسنگی‌اش برطرف شده، چرا به لانه‌اش در تپه‌های آس ماین برنگشته؟

تلاش کرد لب‌های سفت شده‌اش را به حرکت وا دارد. او گفت:
«باردا، ممکن است من چیزی را بیدار کرده باشم که نمی‌توانم
کنترلش کنم، اما فکر نمی‌کنم آن چیز اُزدهای یا قوت زرد باشد.
فکر می‌کنم... می‌ترسم... نکنند... چیز بدتری باشد.»



۱۵

بیم‌ها و خیال‌ها

در میان تمام روزهای سختی که لیف در زندگی گذرانده بود، پیاده‌روی دشوار چند روز بعدی در دشت بی‌آب و علف، بالیندال، از همه بدتر بود.

همان شب اول، از ترس‌هایش با همسفرانش حرف زده و دیده بود که چطور خطوط چهره آنها بعد از شنیدن و درک کردن موضوع به شدت درهم رفته بود. نشسته بود و برای تصمیم‌گیری و برنامه‌ریزی ساعت‌ها با آنها حرف زده بود.

سحر روز بعد، کری با پیغامی برای دووم به طرف دِل پرواز کرده بود. همسفران می‌دانستند که اخبار غم‌انگیز رینگل به سرعت همه جا پخش می‌شود و دووم هم فوری باخبر می‌شود، و با شناسایی برید متوجه این حقیقت می‌شود که افراد مرده نگهبانان دربار بوده‌اند، آن هم در جایی بسیار دور از جاده ساحلی، مسیری که قرار بود بروند.

و اگر او خبر دیگری نمی‌شنید، به طور حتم فکر می‌کرد که لیف، باردا و جاسمین نیز به همان سرنوشت نگهبان‌ها دچار شده‌اند.

لیف با دلی پر درد، یادداشت را به شکل رمزی ساده نوشته بود که خودش و دووم قبلاً بارها آن را به کار برده بودند.

دهون
ول زب و و پ ب م خ م ن ب و
ده پ ب ش ث ش ق ز ب ز ب ن ی
ز ب ز د ه ش ث ب ی م
پ ز ه ه ن ث پ ب ن ب ش ث

راه رفتن بدون آنکه کری بالای سرشان پرواز کند، به نظرشان عجیب و غیرعادی می‌رسید. جاسمین بسیار ساکت بود. دلواپس فیلی بود، که زخمی و بی‌حال شده بود و لیف می‌دانست که جاسمین همچنین نگران کری هم هست، چون آسمان دیگر امن نبود.

بالندوه، تأسف می‌خورد که چرا اقدامات او باعث به وجود آمدن چنین وضعی شده بود.

با وجود تمام صحبت‌ها و برنامه‌ریزی‌ها، همچنان عذاب وجدان داشت و از دست خودش عصبانی بود.

جاسمین، باردا و لیسندال کلمه‌ای سرزنش‌آمیز به او نگفته

بودند، اما خودش می‌دانست که در مورد آنها کوتاهی کرده است. همان‌طور که در مورد نگهبان‌ها، رالف و تمام مردم شرق، که حالا با قحطی دست و پنجه نرم می‌کردند، کوتاهی کرده بود.

روزها، وقتی در زمین‌های سفت و خشک با سختی راه می‌رفتند و شب‌ها، که زیر چتر ستاره‌ها دراز می‌کشیدند، بارها به یاد سواری در کوره‌راه کنار گذرگاه‌اند وود افتاده بود و اینکه چطور انگشتانش را روی یاقوت سرخ و بزرگ فشرده بود.

او سعی کرده بود اژدهای یاقوت سرخ را احضار کند. و مطمئن بود که موفق نشده است.

اما اگر موفق شده باشد، چی؟

اگر اژدهای یاقوت سرخ واقعاً از خواب بیدار شده باشد، چی؟ اگر در مخفیگاهی نمناک در همین نزدیکی‌ها از خواب بیدار شده و سرجایش دراز کشیده باشد تا نیرویش را به دست آورد، چی؟

اگر مخفی شده باشد تا اینکه لیف و کمریند وارد جنگل‌های سکوت شوند و آن وقت با معده‌ای که در اثر قرن‌ها گرسنگی مالش می‌رود، خود را آفتابی کند، چی؟

لیف هرگز به این موضوع توجه نکرده بود که وقتی اژدهای یاقوت سرخ را صدا می‌کند، شاید او مثل اژدهای یاقوت زرد، فوری به سراغش نیاید.

هرگز به خواب هم نمی‌دید که ممکن است اژدها با این نیت به آسمان پرواز کند که فقط شکمش را سیر کند.

اما ترسش از این بود که برای اتفاقات رخ داده در اردوگاه نزدیک

رینگل توضیح دیگری وجود نداشته باشد.

ازدهای یاقوت زرد هیچ کینه‌ای از نگهبان‌ها یا رالف نداشت - حتی قبلاً هرگز آنها را ندیده بود. اگر فقط در جست‌وجوی غذا بود، مطمئناً به یکی از دهکده‌های نزدیک‌تر تپه‌ها حمله می‌کرد. و اگر در پی کمربند دلتورا بود، دنبال لیف به جنگل‌های سکوت می‌آمد. هیچ دلیلی نداشت که به نگهبان‌ها حمله کند.

اما ازدهای یاقوت سرخ دلایل بسیاری برای حمله داشت: گرسنگی کشیدن بعد از خوابی طولانی، و بوی کاپریکون، طعمه دیرینه‌اش، او را به اردوگاه می‌کشاند.

و همین‌طور وقتی ضیافت وحشتناکش را تمام می‌کرد، دلیل خوبی داشت که به شرق پرواز کند - به شرق پرواز کند و به برووم برود که زمانی کاپرا بود، سرزمین تسخیری‌اش در مدت‌ها قبل - یا حتی به جای دورتری پرواز کند، مثلاً به جایی به اسم

لانه ازدها.



آنها به انتهای دشت رسیدند و بالا رفتن از رشته‌ای تپه‌های کوتاه را آغاز کردند. در نزدیکی شان، به سمت شمال، کوه‌های ناهموار و اهریمنی تیره‌ای سر به فلک کشیده بودند که مرز سرزمین سایه‌ها را مشخص می‌کردند.

لیف، باردا و جاسمین از روی نقشه می‌دانستند که در آن سوی تپه‌ها بخش باریک و متروک دلتورا قرار دارد که همچون انگشتی استخوانی در دریای طوفانی شرق پیش رفته است. آنها

می‌دانستند که وقتی به بالاترین نقطه تپه برسند، در ساحل زیر پایشان، شهر برووم را می‌بینند.

اما حتی اگر هم نمی‌دانستند، از رفتار لیندال می‌فهمیدند. او سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرده بود و هزارگاهی سرش را بالا می‌گرفت و هوا را بو می‌کشید.

لیف می‌دانست که او هوا را در پی بوی دود بو می‌کشد. ترسش از این بود که وقتی سرانجام چشمش به خانه‌اش بیفتد، با چه منظره‌ای روبه‌رو می‌شود.

لیندال نیز مثل خود لیف می‌ترسید - همان‌طور که باردا و جاسمین می‌ترسیدند - که مبادا تاریخ دوباره تکرار شود و جز ویرانه‌هایی سوخته چیزی از شهر کنار دریا باقی نمانده باشد.

اما سرانجام وقتی به شهر برووم در آن پایین نگاهی انداختند، دیدند که همه چیز امن و امان است.

شهر پا بر جا و سالم بود. پرچم‌هایی به رنگ‌های روشن، که بر فراز برج‌های چهارگوش و سفید افراشته بودند، در نسیم سرد و گزنده تکان می‌خوردند.

گاری‌ها ترق‌ترق کنان در جاده‌های شهر حرکت می‌کردند. و در بندر پر شور و سرزنده شهر، قایق‌های ماهیگیری، با بادبان‌های قرمز و زرد، در آب بالا و پایین می‌رفتند.

لیندال گفت: «ازدها اینجا نبوده.»

او با نگاهی سرشار از آرامش به لیف نگاه کرد و گفت: «می‌بینی؟ تمام پرچم‌ها را بالا برده‌اند. برووم آماده بازدید شماست. اما اگر

بی سر و صدا از کنارش بگذریم، کسی متوجه مان نمی شود. به این زودی منتظر شما نیستند و نگهبان‌ها به چهار مسافر گرد و خاکی توجه نمی کنند.»

لیف به شهر سرزنده و آماده استقبال زیر پایشان خیره شد. با ناراحتی فکر کرد که اگر مردم برووم می دانستند او موجود شروری را در منطقه شان رها کرده است، آیا باز هم برایش پرچم می افراشتند یا نه.

وقتی لیندال جلوتر از همه از تپه سرازیر شد، لیف پیش خود گفت: دست کم، مجبور نیستم حالا با آنها روبه رو شوم.

همان شبی که لیف احتیاط را کنار گذاشته و به ترسش از اژدهای یاقوت سرخ اعتراف کرده بود و لیندال را در جریان جست و جویشان برای یافتن خواهر شرق گذاشته بود، تصمیمشان را گرفته بودند.

تصمیم گرفته بودند که اگر شهر برووم صحیح و سالم باشد، یگراست به لانه اژدها بروند و با هرچه در آنجا به انتظارشان است، روبه رو شوند.

قرار بود لیندال راهنمایشان باشد. در این مورد هم تصمیم گرفته شده بود. یا، در واقع، لیندال چنین تصمیمی را اعلام کرده و به جر و بحث دیگران هم گوش نکرده بود.

او فریاد زده بود: «معلوم است که من باید ببرمتان. من از همان بچگی راه لانه اژدها را بلد بودم. آن موقع، رفتن به آنجا برایم ممنوع بود. مادرم تهدید کرده بود که اگر نزدیک آنجا بشوم، کتکم

می زند. برای همین، هر وقت که می توانستم، تا جایی که جرئت می کردم نزدیک آنجا می رفتم. در بچگی، احمق و کله شق بودم و عقلم نمی رسید.»

و باردا پرسیده بود: «و از آن موقع چی تغییر کرده؟»
لیندال شلیک خنده را سر داده و گفته بود: «حالا این قدر بزرگ شده‌ام که بدون ترس از کتک، هر کاری دلم می خواهد بکنم. مگر اینکه تو دلت بخواهد با من بجنگی، خرس پیر؟»

باردا غریده بود: «نه، ممکن است بیازم و این برای غرور فرمانده نگهبان‌ها اصلاً خوب نیست.»

اما وقتی این حرف را می زد، به پهنای صورت می خندید. برای همه روشن بود که او از همراهی لیندال خوشحال است.
لیف به ساحل سمت چپ بندر برووم نگاه کرد، به خط کف آلود سفیدی که در اثر کوبش امواج بر صخره‌های ناهموار ایجاد شده بود.

آرام آرام کوه‌های مرزی سرزمین سایه‌ها آن خط سفید را در خود غرو می بردند، گویی به سوی دریا پیشروی می کردند. و سرانجام، در شرقی ترین نقطه دلتورا، صخره‌های ساحل و کوه‌ها به هم می پیوستند و درهم می آمیختند و به شکل توده درهم برهمی صخره خاکستری در می آمدند.

در دل آن صخره‌های درهم و برهم و تیره و تار، جایی به اسم لانه اژدها بود. لیف حالا هیچ شکی نداشت که اژدهای یاقوت سرخ را در آنجا پیدا می کنند.

خاطره دست‌نویسته شتابزده دُران در کتاب تاریخچه دلتورا به وضوح در ذهنش نقش بست

من تازه فهمیده ام که چرا دشمن می‌خواست ازدهایان نابود شوند. او نقشه ای داشت که ازدهایان ناب و نسلش را داشتند.

لیف شکی نداشت که وقتی گرسنگی وحشتناک اولیه ازدهای یاقوت سرخ رفع شده است، بوی مهاجم را در منطقه‌اش حس کرده و با سرعت خود را به لانه ازدها رسانده است تا آن را نابود کند. لیف همان‌طور که سرسختانه و با زحمت پشت سر لیندال راه می‌رفت، فکر کرد، شاید حتی همین حالا دارد کار را برایمان انجام می‌دهد.

اما پادهای سرد وحشت، آن اندک کورسوی امید را خاموش می‌کرد. ازدهای یاقوت سرخ غیرقابل کنترل بود. و از نسلش همان یکی باقی مانده بود.

شاید ازدها بدون کمک کمر بند نتواند آن موجود اهریمنی پنهان در لانه ازدها را نابود کند. در آن صورت، خشمش به نهایت می‌رسد و هر چیزی را که سر راهش قرار بگیرد، نابود کند. و بعد طولی نمی‌کشد که دوباره گرسنه می‌شود.



رفته‌رفته سایه‌ها بلندتر می‌شدند که آنها به پایین تپه‌ها رسیدند، و همان‌طور که لیندال وعده داده بود، بدون اینکه کسی

متوجه‌شان شود از کنار شهر برووم گذشتند. وقتی حسایی از شهر دور شدند و خورشید آرام آرام غروب کرد، لیف برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت. آنچه دید نفسش را بند آورد. ایستاد و ناباورانه به آنچه می‌دید، خیره شد.

شهر غرق در نوری صورتی بود - و ظاهر آن کاملاً تغییر کرده بود. مناره‌های بلند و زیبا و گنبدهای شیشه‌ای و درختان شهر، آنجا را به شکل مکانی رؤیایی و جادویی درآورده بودند. دیوارهای محکم دور شهر محو شده و به جای آنها بیشه‌زاری از درختان نازک قرار گرفته بود، و گوی‌های سرخ آتشی از درخت‌ها آویخته بودند که در نسیم آرام به هم می‌خوردند و نوای موسیقی دلنشینی از آنها برمی‌خاست.

چقدر زیبا...

چشمانش پر از اشک شد.

جاسمین پرسید: «لیف، جریان چیه؟» او نیز برگشت و به شهر نگاه کرد، اما معلوم بود که نتوانسته است چیزی غیرعادی ببیند. لیندال آرام گفت: «آه - او می‌تواند کاپرا را ببیند. بدون شک، یاقوت زرد کمر بند، او را حساس کرده - و می‌گویند که هنگام غروب خطرناک‌ترین زمان است.»

بازوی لیف را گرفت و کشید و آهسته گفت: «لیف، این منظره واقعی نیست. این رؤیای چیزی است که مرده و از بین رفته. رویت را برگردان و نگاه نکن.»

لیف از جایش تکان نخورد.

لیندال بازوی او را محکم تر کشید. کم و بیش او را از جا کند - و بعد با چابکی به راه افتاد و لیف را دنبال خود کشید.

لیف به دنبال لیندال تلوتلو می خورد. سرش را به چپ و راست تکان داد، و گویی از خواب بیدار شده باشد، زیر لب گفت: «چقدر زیبا...»

لیندال، که با قدم‌های بلند پیش می رفت، گفت: «زیبا اما خطرناک. راه برو! باید بهت هشدار می دادم، اما قصه‌های قدیمی را فراموش کرده بودم. تا به حال، فقط چند تایی از آدم‌های فانی کاپرا را دیده‌اند. در تمام عمرم ندیده‌ام کسی از برووم کاپرا را دیده باشد.»

حس کرد لیف با سختی پاهایش را روی زمین می کشد، بازوی او را محکم تر گرفت و گفت: «دوباره رویت را برنگردان. شانس آوردی که وقتی این توهم را دیدی، تنها نبودی. داستان‌هایی درباره مسافران تنها تعریف می کنند که آن قدر ایستاده و به کاپرا زل زده‌اند تا از تشنگی مرده‌اند. همین که چشمت به کاپرا بیفتد، منظره‌اش تمام ذهنت را اشغال می کند و تو را در اختیار خودش می گیرد. یا یک همچین چیزی که داستان‌های قدیمی می گویند.»

باردا که مسحور شده بود، زیر لب گفت: «شهر ارواح!»

لیندال همان طور که با سرعت راه می رفت، گفت: «درسته. می گویند به همین دلیل است که آخرین بازمانده‌های کاپریکون به جای آنکه به برووم بیایند یا شهر جدیدی برای خود بسازند، هنوز در کوهستان‌ها سرگردانند. غروب‌ها، آنها کاپرا را تماشا می کنند.

پیرترها به جوان‌ترها یاد می دهند که آن را دوست بدارند و برای آنچه از دست داده‌اند سوگواری کنند.»

جاسمین فریاد زد: «اما کاپرا قبل از زمان آدین نابود شد! چند سال پیش بود؟»

لیندال شانه‌هایش را بالا انداخت و بی اعتنا گفت: «اگر کاپریکون‌ها دلشان می خواهد به جای آنکه در زمان حال زندگی کنند، برای آنچه سال‌ها پیش از دست داده‌اند گریه کنند، به خودشان مربوط است. نمی شود به چیز دیگری تشویقشان کرد. چند تایی که مانده‌اند فقط به فکر خودشان هستند و با دیده تحقیر به دیگران نگاه می کنند.»

لیف به حرف آمد: «رائف این طوری نبود. او کوهستان‌ها را ترک کرد و به طرف دل رفت تا برای مردمش دنبال کمک بگردد.»

و به دست همان چیزی کشته شد که همیشه ازش می ترسید. این فکر همچون تیری در قلبش فرو رفت.

لیندال با خشونت گفت: «دوستتان اگر به برووم رفته بود، یک عالمه کمک آنجا پیدا می کرد. در ضمن، او فهمیده بود که تو سر راه به برووم می روی و می توانست آنجا منتظرت بشود. اما او وارد برووم نمی شد، اوه، نه!»

همچنان که با گام‌های بلند پیش می رفت، خیره به افق سرش را به چپ و راست تکان داد: «او با حرف زدن با آدم‌های فانی خودش را کوچک نمی کرد. فقط خود شاه شایستگی توجه یک کاپریکون را دارد!»

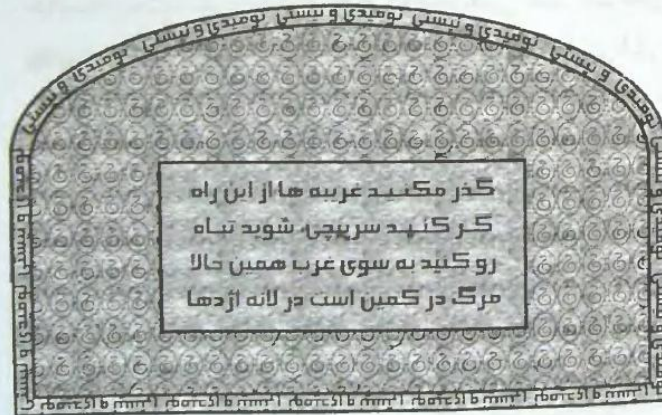
لیف آهسته گفت: «او با این طرز فکر بار آمده بود. اجدادش»
 لیندال دندان هایش را با خشم به هم فشرد و گفت: «اجداد من
 جنگجویان بزرگی بودند که مغز دشمنان قتل عام شده‌شان را
 می‌خوردند. پیشنهاد می‌کنی من هم همین کار را بکنم؟»
 جاسمین با پرخاش گفت: «کاملاً حق با لیندال است! رالف
 ترسو، مغرور و احمق بود. چرا منکر می‌شوی، فقط برای اینکه
 مرده؟ من فکر می‌کنم»
 باردا وسط حرف او پرید و آرام گفت: «من فکر می‌کنم جر و
 بحث را کنار بگذاریم و مشعل روشن کنیم. به سختی می‌توانم
 دستم را جلو چشم‌هایم ببینم. و روی سنگی که آن جلوست،
 چیزی نوشته شده که من حدس می‌زنم یک هشدار باشد.»



۱۶

لانه اژدها

آن سنگ بسیار قدیمی و به طرز ناخوشایندی شبیه سنگ قبر بود. حتی منظره آن ترس بر وجود لیف می انداخت. او به اجبار به سنگ نزدیک شده و مشعلش را بالا برده بود تا کلمات کنده شده روی آن را بخواند.



جاسمین به خود لرزید و گفت: «این سنگ حس بدی به من می‌دهد، کی آن را ساخته؟»

لیندال گفت: «کسی نمی‌داند، همیشه اینجا بوده و بیشتر مردم را خیلی خوب از لانه ازدها دور نگه داشته.»

باردا تندی گفت: «البته بجز تو را.»

لیندال اعتراف کرد: «بجز من. همان‌طور که بهتان گفتم، من بچه کله‌شق و نافرمانی بودم. اما هنوز هم بدم می‌آید که از کنار این سنگ رد بشوم. همیشه چشم‌هایم را می‌بندم که نتوانم ببینمش. خودم هم نمی‌دانم چرا این حس را دارم - یا چرا بعدها مدام کابوسش را می‌دیدم. شعرهایش ترسناک‌اند، اما...»

لیف آهسته گفت: «موضوع فقط شعرها نیستند.»

هوا به شدت سرد شده بود، از همان نزدیکی، صدای کوبش امواج بر صخره‌ها شنیده می‌شد. لیف متوجه شد بدون آنکه حواسشان باشد، تقریباً به صخره‌های درهم برهمی رسیده‌اند که از بالای تپه‌ها دیده بودند. در عمق وجودش، لرزش تهوع‌آوری آغاز شده بود. وقتی مشعل را به سنگ نزدیک‌تر کرد، حس کرد دستش به طرز غیرقابل‌تحمیلی سنگین شده است. او تکرار کرد: «موضوع فقط شعرها نیست. کنده‌کاری پس زمینه شعرهاست. می‌بینید؟ آن نشانه‌ها، علامت‌های خواهر هستند، که مدام تکرار شده‌اند. و کناره‌ها...»

باردا به جلو خم شد و به کناره‌های سنگ خیره شد. زیر لب گفت: «نومیدی و نیستی...» و به خود لرزید و سرش را بالا کرد.

فیلی زیر یقه جاسمین نالید. جاسمین دستش را بالا برد و نوازشش کرد.

او آرام گفت: «کُل سنگ یک نفرین است. یک چیز اهریمنی است - پر از نفرت.»

لیندال قدمی به عقب برداشت و فوری گفت: «ازش دور بشوید.» باردا به زور نیشخندی زد و دندان‌های سفیدش در تاریکی درخشید. او گفت: «انگار وقتی بچه بودی، از حالا شجاع‌تر بودی، لیندال!»

لیندال با تندی جواب داد: «فقط احمق‌تر بودم. اما باز هم توی تاریکی هیچ‌وقت از کنار سنگ رد نمی‌شدم. راه لانه ازدها حتی در روشنایی روز هم ترسناک است، چه برسد به شب که...»

لیف که با دو دست کمر بند دلتورا را محکم گرفته بود، از سنگ فاصله گرفت. با آرامش، حس کرد که ذهنش کم‌کم روشن می‌شود و لرزش عمیق بدنش آرام می‌گیرد.

او توانست بگوید: «در هر صورت باید توقف کنیم. ما به غذا و خواب احتیاج داریم. صبح به راهمان ادامه می‌دهیم. در روشنایی روز، همه چیز بهتر به نظر می‌آید.»

لیندال برای اردو زدن محلی را انتخاب کرد که کاملاً از سنگ دور بود. آنها برای گرما و آرامش، آتش روشن کردند. غذایشان را خوردند و به نوبت نگاهی دادند و خوابیدند.

اما در خواب‌هایشان، آرامشی وجود نداشت. صدای کوبش امواج خشن و غم‌انگیز بود، و سایه‌هایی تیره و بی‌شکل

رؤیایمانشان را بر کرده بود.



سپیده دم روز بعد، به راه افتادند. یکی یکی، بدون آنکه به آن سنگ شوم نگاه کنند، خیره به دریای خروشان از کنار سنگ گذشتند.

در آن سوی سنگ، هیچ کوره راهی وجود نداشت - تنها توده عظیمی از صخره های بزرگ روی هم انباشته شده بود.

لیندال جلوتر بود و با زحمت از ماریج صخره ها خود را بالا می کشید. اغلب چهار دست و پا راه می رفت تا ایستاده، لیف، باردا و جاسمین خیلی زود متوجه شدند که بدون راهنمایی لیندال، حتماً گم می شدند.

کری هنوز باز نگشته بود. کسی از این موضوع حرفی نمی زد، اما نگرانی برای جان کری همچون ابری بر آنها سایه افکنده بود.

آنها همچنان پیش می رفتند، اما جز صخره های سرد، کوه های سر به فلک کشیده و آسمان چیزی نمی دیدند. و جز صدای کوبش امواج، که همچون صدای طبل بزرگی بود، چیزی نمی شنیدند.

هیچ نشانه ای از جنبنده ای دیده نمی شد. همه چیز سرد و بی روح بود.

لنگست هایشان کرخ و بی حس شده بود. ترس و وحشت رفته رفته در وجودشان افزایش می یافت و از پا درشان می آورد.

نومیدی و نیستی...

لیف سرش را به چپ و راست تکان داد و سعی کرد ذهنش را از

خاطره پیغام روی سنگ رها کند. اما آن خاطره همچون کنه ای اهریمنی به ذهنش چسبیده بود و نیرویش را بیرون می کشید و زهرش را پخش می کرد.

کوده های مرزی سرزمین سایه ها بزرگ تر و نزدیک تر می شدند. صدای کوبش امواج بلندتر می شد. سوزش افشانه های دریا را بر چهره شان و شوری آن را بر لب های یخ کرده شان حس می کردند، اما همچنان نمی توانستند چیزی ببینند.

و آنگاه، سرانجام لیندال در پای تخته سنگ بزرگی توقف کرد که رو به بالا شیب داشت.

منتظر ایستاد تا سایرین به او رسیدند، سپس همگی چهار دست و پا خود را به نوک تخته سنگ رساندند.

لیندال آهسته گفت: «آنجاست.»

درست مقابلشان، صخره ها شیب تندی پیدا می کردند و به صورت حفره وسیع و کاسه شکلی در می آمدند که بین کوه ها و دریا تشکیل شده بود. حفره چنان عمیق بود که همسفران از جایی که قرار داشتند - همه لبه صخره شیبدار را محکم گرفته بودند - باز نمی توانستند ته آن را ببینند.

کوه ها، تهدید آمیز و پرراز و رمز، بر فراز حفره سر به آسمان کشیده بودند. امواجی که بر کناره های دور دست حفره می کوفتند، صخره ها را کف آلود می کردند.

لیف حدس زد که در حالت مد دریا، حفره پر از آب های گردابی شود، زیرا سنگ هایی که کناره های آن را تشکیل می دادند گرد و

صیقلی شده و رشته‌های خشکیده علف‌های دریایی همچون موهایی بلند و ژولیده روی آنها خزیده بودند.
لانه اژدها...

نیازی نداشت به زمرد روی کمر بند دلتورا نگاه کند. می‌دانست مثل همان صخره‌ای که رویش قرار داشت، به رنگ خاکستری درآمد است. حس می‌کرد چیزی اهریمنی همچون مه نمناک، در اطرافش می‌خزد و موهای دست و پشت گردنش مور مور می‌شود. سایه‌هایی در ذهنش می‌چرخیدند. عرق سردی بر بدنش نشسته بود و لرزشی عمیق و وحشتناک را دوباره از نو حس می‌کرد. با ناتوانی دست به کمر بند برد؛ دلش می‌خواست کمر بند بر او اثر کند، همان‌طور که اغلب در گذشته اثر کرده بود.

می‌خواست یا قوت زرد ذهنش را روشن کند. لعل بنفش به او آرامش دهد. الماس به او قدرت...

لیندال با صدایی بلندتر از صدای کوبش امواج فریاد زد: «اینجا محل دیده‌بانی من بود. من هیچ‌وقت بیشتر از این به لانه اژدها نزدیک نشده‌ام. در بچگی کله‌شق بودم، اما احمق نبودم.»

او شانه‌هایش را خم کرد و ادامه داد: «آه - تقریباً این حس را فراموش کرده بودم! انگار یک جور بخار تهوع‌آور و نامرئی از آن حفره بلند می‌شود. و پوستم را مور مور می‌کند.»

لیف از میان لب‌های خشکش آهسته گفت: «این خواهر شرق است. اژدها اینجا نبوده - یا قادر نبوده نابودش کند.»

موج بزرگی با چنان قدرتی به صخره‌ها کوبید که افشانه‌های آب

را به هوا بلند کرد، درون حفره فرو ریخت و قطره‌های سرد آب را روی همسفران پاشید.

آنها نفس نفس‌زنان، نیمی از راه را سر خوردند و نیمی را چهار دست و پا به پایین صخره شیب‌دار برگشتند.

لیندال، که مثل سگی آب را از روی کله پر نقش و نگارش می‌تکاند، گفت: «دریا دارد مدّ می‌شود. رسیدن به اینجا بیشتر از آنچه یادم می‌آید، طول کشید. باید زود راه بیفتیم - قبل از آنکه لانه زیر آب برود. در غیر این صورت، مجبور می‌شویم در این محل نفرین شده ساعت‌ها منتظر بمانیم تا اینکه جذر بشود.»

همگی پیش رفتند. صدای امواج کرکننده بود. باد دور و برشان بی‌رحمانه زوزه می‌کشید، و هرازگاهی افشانه‌های سرد و گزنده آب خیسشان می‌کرد.

برای رسیدن به حفره، لرزان و بی‌نفس روی شکم خزیدند. به سختی خود را به لبه حفره رساندند. و همین که به پایین نگاه کردند، از ترس نفسشان بند آمد.

انتظار دیدن هر چیزی را داشتند، جز این. کاسه عظیم و سنگی لانه کاملاً خالی بود، فقط پیکر کوچک و رقت‌انگیزی درست در وسط آن کز کرده بود.

لیف به آن کله تیره و مو فرقری، بازوان لاغر، پاهای پشمالو و سُم‌های ظریف خیره شد.

آهسته گفت: «رالف! این رالف است! حتماً اژدها او را تا اینجا آورده. اما چرا؟»

لیندال، که با اشتیاق به کاپریکون خیره شده بود، گفت: «هر جانوری به این نتیجه می‌رسد که بد نیست کمی از غذای مورد علاقه‌اش را برای روز میادا کنار بگذارد.»

همان لحظه، بدن مجاله شده رالف کمی تکان خورد.

جاسمین زیر لب گفت: «هنوز زنده است.»

شکم لیف منقبض شد.

باردا، که با دقت به کوه‌های سر به فلک کشیده نگاه می‌کرد، فوری اخطار کرد: «صدایش نزدیک! سر و صدا هم نکنید! هیولا حتماً جایی همین دور و بر است و ما نمی‌خواهیم توجهش را جلب کنیم.»

لیف بی‌اختیار جابه‌جا شد تا خود را روی سطح شیب‌دار لانه پرت کند اما باردا او را گرفت و عقب کشید و آهسته گفت: «خوب فکر کن! وقتی آن پایین باشیم، اگر ازدها حمله کند، کاری از دستمان بر نمی‌آید و من مطمئن نیستم که حق با لیندال باشد. به نظر من، کاپریکون یک جور طعمه است.»

لیف زیر لب غرید: «طعمه؟ طعمه برای چی؟»

باردا شانه بالا انداخت: «احتمالاً برای کاپریکون‌های دیگری که توی کوه‌ها پرسه می‌زنند. اما من گمان می‌کنم - یعنی می‌ترسم که میادا طعمه برای ما باشد.»

لیف تفلا کرد تا خود را از دست باردا آزاد کند و گفت: «عقلت را از دست داده‌ای؟ ازدهای باقوت سرخ که از وجود ما خبر ندارد.»

باردا، که همچنان لیف را محکم گرفته بود، پرسید: «مگر یادت

رفته دشمن چطور می‌تواند با کلک ما را به گذرگاه اند وود کشاند؟ و بعد از اینکه ما به جنگل‌های سکوت رفتیم، چه کرد؟»

لیف آرام گرفت. سرش گیج می‌رفت.

باردا پرسید: «اگر وقتی ازدهای باقوت سرخ از خواب بیدار شد، اولین صورتی که دیده صورت دشمن ما و اوئین صدایی که شنیده، صدای دشمن ما باشد، چی؟ اگر یک جوهرهایی با هم متحد شده باشند، چی؟ ما را به دام بیندازند، بکشند و از خواهر شرق دفاع کنند؟»

لیف لب‌هایش را تر کرد و با صدایی زمزمه‌وار گفت: «امکان ندارد.»

لیندال با نظر او موافقت کرد: «بعید به نظر می‌آید. بنا بر افسانه‌های کهن، ازدهایان با کسی متحد نمی‌شوند، حتی با هموعان خودشان. و حتم دارم که دشمنان امیدوار بوده شما در اند وود بمرید. و در حقیقت، چیزی نمانده بود همین‌طور هم بشود.»

باردا گفت: «شاید امیدوار بوده، اما روی آن حساب نکرده. ارباب سایه‌ها تحمل اشتباه خادمانش را ندارد.»

لیف لاجو حانه سر تکان داد و گفت: «ازدها به من صدمه‌ای نمی‌زند. نه تا وقتی که کمر بند دلتورا را بسته‌ام. و هرگز موافقت نمی‌کند که از این خواهر دفاع کند. هیچ ازدهایی تحمل چنین چیزی را در قلمرو خودش ندارد. در آن گفته.»

باردا میان حرفش پرید و گفت: «چیزهایی را که در آن گفته،

فراموش کن. کمی می‌داند برای بدن و مغز موجودی که قرن‌ها خواب بوده، چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟» مشتش را گره کرد و ادامه داد: «با وجود همچین مدرکی نمی‌توانی جر و بحث کنی. لیفا ازدها اینجا بوده، اما هیچ تلاشی نکرده تا خواهر را پیدا و آن را نابود کند. لانه اصلاً دست نخورده. حتی یک سنگ جابه‌جا نشده.»

موجی غول‌پیکر به صخره آن سوی لانه خورد. افشانه‌های سرد آب فرو ریخت. در آن پایین، کاپریکون به خود پیچید و نالید. جاسمین پر خاش کرد: «همه‌تان دارید وقت تلف می‌کنید. این جر و بحث‌ها بی‌فایده است. ما آمده‌ایم اینجا تا خواهر شرق را از بین ببریم. می‌دانیم که او جایی در لانه ازدهاست - یک جایی آن پایین زیر سنگ‌ها مخفی شده. پس باید برویم توی لانه و دنبالش بگردیم خیلی ساده است.»

باردا غرغر کرد: «ساده با یک ازدها که کمین ما را می‌کشد و رالف که ناله می‌کند و به دست و پای ما می‌پیچد؟»

جاسمین بایی تابی گفت: «اوه، من فکر می‌کنم اول باید رالف را از آنجا بیاوریم بیرون. وگرنه موی دماغمان می‌شود.»

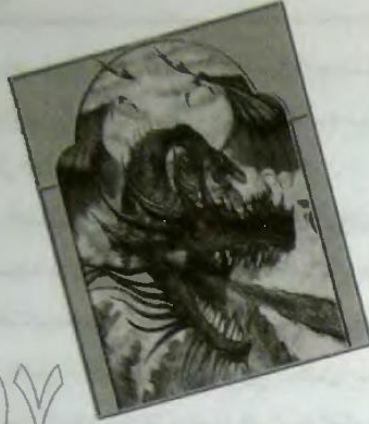
لیندال، که به کاپریکون زل زده بود، گفت: «لیف مجبور است برای نجات او برود پایین. اصلاً امیدی نیست که کاپریکون حتی برای نجات جان خودش، یا کسی همکاری کند.»

جاسمین به تأیید سر تکان داد و همان‌طور که حلقه طنابی را که به کمر بندش بسته بود باز می‌کرد، رو به لیف گفت: «باردا باید

بفرستدت پایین. ظاهراً سنگ‌های کناره‌های لانه به قدری سست‌اند که نگهت نمی‌دارند. طناب مرا به رالف ببند. آن وقت باردا و لیندال هر دو بتان را با هم می‌کشند بالا.»

لیندال به پهنای صورت خندید. او با آرنج به پهلو ی باردا زد و با تمسخر گفت: «ببین چطور این موش کوچولو به ما دستور می‌دهد، خرس پیرا تو خیال داری دستورش را اجرا کنی؟»

وقتی لیف سرگرم بستن طناب به دور کمرش شد، باردا زیر لب گفت: «ظاهراً که این‌طور است. راستش، چاره دیگری ندارم.»



۱۷

آب و آتش

نگرانی جاسمین بجا بود، چون در کناردهای شیدار لانه هیچ جا پایی نبود. به محض آنکه پای لیف با سنگ‌ها تماس پیدا کرد، سنگ‌ها لغزیدند و فرو ریختند و لیف همچون عروسکی پارچه‌ای در انتهای طناب در هوا آویزان ماند. او هرچه پایین‌تر می‌رفت، هوا سردتر می‌شد و وحشت بیشتری سراسر وجودش را فرا می‌گرفت. لیف، که سعی می‌کرد حواسش را جمع کند، با خود گفت: به خاطر حضور خواهر است. اما دندان‌هایش تق‌تق به هم می‌خورد و قلبش در سینه چنان می‌تپد که گویی داشت منفجر می‌شد. خیلی ناچور و تقریباً با زانو روی سنگ‌های صیقلی کف لانه فرود آمد. انتهای طناب جاسمین را محکم در دست فشرد، و همچنان که سنگ‌ها زیر پایش سر می‌خوردند و علف‌های خشک دور میج پاهایش می‌پیچیدند، سکندری خوران به طرف رالف رفت. با بی‌حسی فکر کرد: چقدر گود است. خیلی خیلی گود است.

خوار شرق کجای آن پایین است؟ چه مدت طول می کشد تا پیدایش کنم؟ شاید حتی زیر کف لانه نباشد. شاید در یکی از کناره‌ها باشد. آن وقت چه کار کنم؟

احساس تهوع مثل امواجی که بخواهند او را در بر بگیرند، هر لحظه تهدیدش می کرد. برداشتن هر قدم برایش تلاشی طاقت فرسا بود. متوجه شد که تلوتلو می خورد.

خیلی ناگهانی فکر کرد: این مکان ما را از پا در می آورد. اهریمن اینجا زیادی نیرومند است. هیچ کس نمی تواند بیشتر از چند دقیقه میان این صخره‌ها دوام بیاورد تا جست و جو کند. ما شکست می خوریم.

همچنان با حس ناامیدی مبارزه می کرد که نزدیک بدن مجاله رالف رسید، کنار او زانو زد و با صدایی گرفته گفت: «رالف!» گویی آن کلمه به گلوش چسبیده بود.

کاپریکون با فریادی خفه بلند شد و نشست. او، که از ترس اشک در چشمان درشت و سرخش حلقه زده بود، لیف را چنگ زد و محکم به او چسبید و نالید: «چرا مرا گذاشتید و رفتید؟ نگهبان‌ها از من مراقبت نکردند! تو گفتی که آنها از من مراقبت می کنند، اما نکردند! وای، آن جیغ‌ها - خون - آتش! هیچ وقت فراموش نمی کنم.»

لیف زیر لب گفت: «می دانم، رالف. حالا ساکت باش.»

- ازدها مرا گرفت... آورد اینجا...

ناگهان سخش را ناتمام گذاشت و حیرت زده به دور و برش نگاه کرد و جیغ جیغ کرد: «دوست‌هایت کجا هستند؟ با تو نیامدند؟»

لیف خیلی مختصر گفت: «آن بالا منتظرند.» با زحمت، دست خود را آزاد کرد و مشغول بستن طناب جاسمین به دور کمر رالف شد.

رالف با دست‌ها چهره‌اش را پوشاند و خود را این طرف و آن طرف انداخت و گفت: «وای! وای! الان ازدها برمی گردد! باید از اینجا برویم!»

لیف التماس کرد: «پس ساکت باش!» طناب را کشید تا مطمئن شود که محکم است، بعد با آخرین نیرویش رالف را روی پاهایش ایستاند و کشان کشان او را به کناره لانه برد.

جاسمین آن بالا ایستاده بود و نگرهبانی می داد. باردا و لیندال طناب به دست زانو زده بودند و از لبه لانه با دقت نگاه می کردند.

لیف به آنها علامت داد و آنها همزمان با هم، شروع کردند به بالا کشیدن طناب. رالف وقتی طناب دور کمرش محکم و پاهایش از کف لانه جدا شد، بالا را نگاه کرد. همین که بالای سر، چشمش به چهره اخموی لیندال و دست‌هایی افتاد که به طرفش دراز شده بودند، جیغی کشید.

لیف آهسته گفت: «ساکت باش!»

رالف با وحشت فریاد زد: «اما آن زن بروومی دارد مرا بالا می کشد! چطوری می گذاری مرا بالا بکشد؟ او و هموعانش شیاطینی هستند که روی استخوان‌های کاپرا می رقصند. او ارزش این را ندارد که...»

لیف زیر لب غرید: «خفه شو، رالف!»

اما لیندال، که حرف‌های او را شنیده بود، با صدای بلند گفت:

«اگر دلت می‌خواهد، خوشحال می‌شوم بندازمت پایین، کاپریکون.»

رالف ناله‌ای کرد و لب‌هایش را به هم فشرد و دو دستی طناب را چسبید. طناب که از وزن او و لیف سنگین شده بود، آرام آرام از روی سنگ‌های لیز و شل بالا کشیده می‌شد.

اما به محض اینکه کاپریکون بالا رسید، دست لیندال را که به کمک دراز شده بود، ندیده گرفت و چهار دست و پا کناری پرید.

او طناب را از دور کمرش باز کرد و طوری که انگار سمی باشد آن را کناری پرت کرد و تندتند گفت: «به من دست نزن، زن بوگندوی بروومی! از من فاصله بگیر!»

لیندال با تحقیر گفت: «با کمال میل!»

باردا دست به قبضه شمشیرش برد و در حالی که با نفرت به رالف نگاه می‌کرد، غرید: «چطور جرئت می‌کنی به دوست من که جانش را به خاطر نجات تو به خطر انداخته، توهین کنی؟»

رالف، که با نگرانی چشم از شمشیر بر نمی‌داشت، روی پاهای لیف افتاد و با صدایی لرزان فریاد زد: «سرورم، سرباز شما دارد تهدیدم می‌کند!»

اما لیف، که هنوز همان جایی افتاده بود که باردا رهایش کرده بود، می‌دانست که حتی اگر بخواهد، نمی‌تواند دخالت کند. دلش به هم می‌خورد و بدجوری احساس ضعف می‌کرد، گویی به بیماری خطرناکی مبتلا شده بود. فقط حیرت می‌کرد که چطور رالف می‌توانست از جا تکان بخورد.

باردا قدمی تهدیدآمیز به طرف کاپریکون لرزان برداشت و

غرید: «یک تار موی لیندال می‌ارزد به هیکل تو. بیشتر از تو عقل توی کله‌اش است و اگر صد تایتان را روی هم بگذارند، ذره‌ای از شجاعت او را ندارد!»

لیندال از تعجب ابروهایش را بالا برد و زیر لب گفت: «ممنون، باردا. راستش حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم تعریف از این بهتر نمی‌شود.»

باردا بی‌اعتنا به حرف او، به رالف پرخاش کرد: «از جلو چشمم دور شو! برو گمشو و آن هیکل بی‌ارزشت را از اژدها مخفی کن، و بیشتر از این برای ما دردسر درست نکن!»

رالف آب دهانش را قورت داد، آخرین نگاه ملتسانه را به لیف انداخت و به تاخت از آنجا رفت و طولی نکشید که میان تخته‌سنگ‌های غول‌پیکر از نظر ناپدید شد.

جاسمین آرام گفت: «خوب شرتش کم شد. حالا می‌توانیم به کارمان برسیم. از کجا شروع کنیم؟»

لیف، که سنگینی نگاه جاسمین را بر خود حس می‌کرد، سعی کرد از جا بلند شود. موجی از سرگیجه بر او هجوم آورد و با ناله‌ای دوباره روی زمین افتاد.

صدای فریاد باردا و جاسمین را شنید و حس کرد که کنارش زانو زدند. سعی کرد نگاهش را از میان غبار چرخان بر چهره نگران آنها که رویش خم شده بودند، متمرکز کند.

من من کنان گفت: «من - من نمی‌دانم از کجا شروع کنیم. نمی‌دانم چه کار باید بکنیم. کمربند کمکم نمی‌کند. توی لانه، همه جا اهریمن هست. از هر طرف به آدم حمله می‌کند. آن...»

نیستی و نومییدی.

موج غول بیکر دیگری بر صخره‌ها فرود آمد. آب یخ چون باران بر سرشان بارید و به صورت جویبارهایی به طرف لانه روان شد. لیف صدای غرغر باردا را شنید: «باید از اینجا دورش کنیم.» لیف موفق شد بگوید: «نه! این حس دارد بر طرف می‌شود. فقط چند لحظه به من فرصت بدهید تا»

- مواظب باش!

صدای فریاد بلند و هشدارآمیز لیندال از فراز صدای امواج به گوش رسید. تندباد سرد و شدیدی بر صخره‌ها فرود آمد. سایه تیره‌ای از بالای سرشان گذشت و جلو نور خورشید را سد کرد. جاسمین و باردا فریادی کشیدند و از جا پریدند.

و همین که از جا بلند شدند، لیف موجود وحشتناکی را بالای سرش دید - موجودی عظیم و ورم‌کرده به رنگ ارغوانی براق. هیولا با بال‌های نوک تیزش همچون چاقو هوا را می‌شکافت، و توده ورم‌کرده و خاردار کوتاهی را که دمش بود می‌پیچاند و شلاق‌وار به حرکت در می‌آورد. چشمان ریز و سرخس که تا حدی لای چین‌های پف‌دار پوست فلسدارش پنهان بودند، همچون چشمان جنون‌آمیز یک آدمکش بود.

کی می‌داند برای بدن و مغز موجودی که قرن‌ها خواب بوده، چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟

حرف‌های باردا در ذهن لیف طنین انداخت.

همان‌طور که باگیچی و ضعفش مبارزه می‌کرد، ناامیدانه تلاش کرد روی پا بایستد. و با ناامیدی و کورمال‌کورمال، دست به

شمشیرش برد.

چنگال‌های سیاه و خمیده و بسیار بلند جانور با بی‌رحمی به پایین ضربه می‌زد. لیف چرخ می‌زد و چنگال جانور به فاصله مویی از کنارش رد شد و روی صخره‌ها کشیده شد.

جانور از خشم غرید - با صدایی بلند و گوشخراش همچون شکستن شیشه. از آرواره‌های بازش، آتش بیرون می‌زد. از دندان‌های نیشش، مایع لزج سرخ و جوشانی بیرون می‌چکید که جلز و ولزکنان روی سنگ‌های روان می‌ریخت و از آنها بخار برمی‌خاست.

لیف که در بخار غرق شده بود و چشمانش جایی را نمی‌دید، با درماندگی کمر بند دلتورا را محکم گرفت.

ذهنش را روی یاقوت سرخ بزرگ متمرکز کرد. با تمام وجود آرزو کرد که اژدها نیروی گوهر بزرگ را حس کند، صدای او را بشنود و منظورش را بفهمد.

اما هیولا از خشم و جنون نعره کشید و دوباره به سوی او هجوم آورد؛ خشمی دیوانه‌وار و هولناک، و سرخ به رنگ خون.

لیف احساس کرد جاسمین و باردا بازوهایش را محکم گرفتند و او را عقب کشیدند. دوباره صدای کشیده شدن چنگال‌های تیز جانور را بر سنگ‌ها شنید و هُرم داغ آتش را بر چهره‌اش حس کرد. موجی محکم بر صخره‌های پشت سرشان کوبید. افشانه‌های سرد آب خیسشان کرد، اما در اثر آتش هیولا فوری به بخار تبدیل شد.

باردا از فراز صدای امواج فریاد زد: «...باید تا جایی که می‌توانیم

به آب نزدیک بشویم! تنها شانسمان این است...»

اما اژدها بالای سرشان بود و به آنها ضربه می‌زد و آنها را همان‌طور که می‌غلتیدند و کورمال کورمال خود را از آتش پاهای پنجه‌دارش دور می‌کردند، روی تخته سنگ نغزان می‌انداخت. و بعد، لیف از میان نقاب چرخان بخار آب، هیکل لیندال را دید که بر پا ایستاده و نیزه‌اش را بالا برده بود.

باردا، که تلاش می‌کرد از جا برخیزد، فریاد زد: «لیندال! بزن!»
نیزه پرتاب شد و یگراست به دم کویان اژدها برخورد کرد و بی‌آنکه صدمهای به آن بزند، برگشت و با سر و صدا روی زمین افتاد.

لیندال معطل نکرد و نیزه دیگری در دست گرفت. آن را پرتاب کرد و این بار درست به هدف زد. نوک نیزه گوشت نرم‌تر و بی‌رنگ‌تر شکم جانور را سوراخ کرد.

هیولا جیغی کشید، نیزه را که در هوا تکان می‌خورد، گرفت و بیرون کشید و چرخید تا با دشمنش رو در رو شود.

همگی برق دندان‌های لیندال و خنده وحشیانه و بیروزمندان‌اش را دیدند. او فریاد زد: «حالا! بروید!»
باردا تردید کرد.

جاسمین که بازوی باردا را می‌کشید، فریاد زد: «باردا!»

لیندال، که دستش را به طرف آخرین نیزه‌اش می‌برد، غرید: «زحمت‌هایمان را هدر نده، نرد گاو دست و پا چلفتی! بروید به طرف آب!»

باردا با غرغری از او اطاعت کرد. به لیندال پشت کرد و با دست

دیگرش لیف را محکم گرفت و به طرف صخره‌های بلندی خیز برداشت که دریا با شدت بر آن می‌کوفت، و حالا افشانه‌های آب بی‌وقفه بر آن می‌باریدند و آب به شکل جویبارهایی روی آن روان می‌شد.

آنها با فشار وارد شکافی میان صخره‌ها شدند و با وحشت برگشتند، و درست در همان لحظه لیندال را دیدند که خون‌آلود زیر بال‌های کویان اژدها مچاله شد و زمین افتاد.

سر وحشتناک هیولا روی گردن ورم‌کرده‌اش برگشت و به دشمن شکست‌خورده‌اش خیره شد. غرشی کرد و ستونی از آتش را رو به پایین بیرون داد.

لباس‌های لیندال آتش گرفت. چاله‌های آب روی سنگ‌های دور و برش جز و ولز می‌کرد و بخار می‌شد.

لیف و جاسمین از اندوه و وحشت فریاد کشیدند. اما باردا همچون صخره محکم و ساکت بر جای ایستاد.

بشت‌سرشان، موج غول‌پیکری فرود آمد و این بار آب کف‌آلود سیل‌آسا بر آنها بارید، بر سنگ‌های صیقلی روان شد و به لانه اژدها ریخت.

اژدها خرخری کرد و سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد، گویی می‌خواست دید چشمانش را بهتر کند. و بعد ناگهان گردنش دوباره پیچید و از لیندال دور شد. ناگهان جانور رو به بالا و به درون بخار آب چرخان بالای سرش نگاه کرد.

هیولا همان‌طور که دهان چروکیده‌اش از حیرت بازمانده و زبان دو شاخه‌اش بیرون افتاده بود، فریاد خفه‌ای سر داد. بال‌های

جرم مانندش وحشیانه به هم خوردند. هیكل بد قواره‌اش
تکان‌تکان می‌خورد، گویی از وحشت به این طرف و آن طرف
می‌پیچید. دم کلفت و کوتاه تیغ‌دارش را بر صخره‌های بخار کرده
می‌کوبید.

آنکاه، بخار آب پیچان کنار رفت - گویی بادی شدید آن را کنار
زد. و لیف یادیدن جانور عظیمی که از آسمان فرود می‌آمد، قلبش
به تپش افتاد. جانور بدنی به رنگ قرمز درخشان چون خورشید در
حال غروب داشت، با چشمانی چون زغال‌های آتشین، بال‌هایی
چون بادبان‌های ارغوانی و دمی نرم و براق و باریک چون رودی از
آتش.

جاسمین نفس‌نفس‌زنان گفت: «یک ازدهای دیگر! یک ازدهای
یاقوت سرخ دیگر!»

اما لیف به پایین و به کمر بند دلتورا نگاه می‌کرد، به یاقوت سرخ
بزرگ، که به شکل ستاره‌ای ارغوانی و درخشان درآمده بود، و در
این فکر بود که چطور فریب خورده بود.

او فریاد زد: «نه، یک ازدهای یاقوت سرخ دیگر نیست! خود
ازدهای یاقوت سرخ است. ازدهای واقعی یاقوت سرخ بالاخره بیدار
شده!»



۱۸

مبارزه تا دم مرگ

هیولای روی زمین خرخرکنان از جا برخاست تا از خود دفاع کند. به هوا پنجه کشید و از دهانش آتش پرتاب کرد. اما بعد، دشمن بالای سرش آمد و طولی نکشید که مبارزه پایان گرفت. در واقع، نبردی در کار نبود، زیرا هیولای پرجوش و خروشی که به ندای نامیدانه لیف پاسخ داده بود، دارای قلب و ذهن و اراده یک اژدها بود، در حالی که نسخه بدل هراسناک روی زمین، این طور نبود.

آن نسخه بدل می توانست انسان های ضعیف را تکه و پاره کند، و آتشش می توانست گوشت بدن آنها را بسوزاند و خاکستر کند، اما با کهن ترین و مرموزترین جانوران دلتورا قدرت برابری نداشت. طولی نکشید که هیولا به خاک افتاد، گلویش پاره شده بود و از آن خون بیرون می زد. وقتی نیرویش تحلیل رفت، بدنش به سختی تکان خورد.

اژدهای یاقوت سرخ سرش را بلند کرد، بال‌هایش را گشود و همین که امواج بر صخره‌ها کوبیدند و افشانه‌های آب همچون باران فرو ریخت، فریاد وحشیانه و پیروزمندان‌های سر داد.

اژدها لب‌هایش را لیسید، گویی نمک مزه‌مزه می‌کرد، و سر عظیمش را به طرف دریا چرخاند. و همان‌طور که پژواک فریادش در کوهستان‌ها می‌پیچید، در هوا اوج گرفت و رفت.

لیف، باردا و جاسمین لرزان از مخفیگاه بیرون خزیدند. سرپا خیس و سردشان شده بود. با بدنی لرزان، به طرف امواج کوبان برگشتند و بالا را نگاه کردند.

اژدهای یاقوت سرخ بر زمینه آسمان آبی، همچون لکه ارغوانی درخشانی بود از فلس‌هایش. آب جاری بود. ماهی نقره‌ای برآقی به دهانش بود که پیچ و تاب می‌خورد. ماهی ناپدید شد. اژدها چرخشی زد و دوباره شیرجه رفت.

باردا زیر لب گفت: «برمی‌گردد.» به آن سوی تخته سنگ‌ها و به طرف جایی به راه افتاد که لیندال افتاده بود.

هیولای ارغوانی سر راهشان افتاده بود و فلس‌هایش تیره و به رنگ خون خشک شده درآمده بودند. اما همگی می‌دیدند که جانور هنوز زنده است.

وقتی با احتیاط نزدیکش شدند، جانور چشمان ریزش را گشود و با نگاهی حاکی از نفرتی مبهم به آنها خیره شد.

جاسمین زیر لب گفت: «عقب بایستید. حتی حالا هم اگر بتواند

به ما حمله می‌کند.»

هیولا با بیزاری غرید، و ناگهان چین‌های گرد و قلنبه بدن بد قواره‌اش متورم و همچون امواج دریا لوله شدند، و فلس‌هایش همچون آب تیره درخشیدند.

وقتی آن کوه‌گوشت چین‌دار روی خود فرو ریخت و ذوب شد، همسفران که ناباورانه به آن منظره خیره شده بودند، با وحشت عقب پریدند.

بعد هیولا از بین رفت و تنها چیزی که از آن روی سنگ‌ها باقی ماند، بدن شل و وارفته و پاره‌پاره رالف کاپریکون بود.

لیف زمزمه کرد: «الف!» و بعد یکبارہ تمام چیزهایی که او را گیج و حیران کرده بود، برایش کاملاً معنی پیدا کردند.

بی‌احتیاطی رالف در نشان دادن خود به گرانبوس‌ها کم‌رنگ شدن یاقوت سرخ، وقتی اثری از دشمن نبود. خوشحالی خودش هنگام عزیمت رالف با نگهبان‌ها. غافلگیری سربازان، با وجود کشیک شبانه. جان سالم به در بردن اسب‌ها. تعجب نکردن رالف از دیدن همراهی لیندال با آنها. نیروی جسمی رالف، بعد از حضور در لانه اژدها...

و از همه مهم‌تر، اژدهای دروغین، به زشتی کابوسی شبانه در ذهنی تب‌آلود.

لب‌های رنگ‌پریده رالف به لبخندی بدخواهانه باز شد و گفت: «احمق‌ها! چقدر راحت گولتان زدم! برای جلب اعتماد شما، فدا کردن یک انگشت بهای ناچیزی بود. اما زیر پا گذاشتن غرورم نه.»

سرش را از یک پهلو به پهلووی دیگر چرخاند و غرغر کرد: «فکر می‌کنید نمی‌دانستم که چطور تحقیرم می‌کنید؟ مرا! - کسی که می‌توانست تغییر کند و در یک چشم به هم زدن لت و پارتان کند - اگر به خاطر آن کمربند لعنتی نبود.»

سکوت کرد، نفس نفس زد و لب‌های کف‌آلودش را با زبان تر کرد. بعد ادامه داد: «می‌دانستم که باید منتظر بمانم - منتظر بمانم تا به خانه خواهر برسید، به مرکز قدرت من، جایی که حتی کمربند دلتورا نمی‌توانست نجاتتان بدهد. پس گوش به زنگ ماندم و دست نگه داشتم، حتی وقتی آن زن نفرت‌انگیز بروومی به شما ملحق شد و خیلی دلم می‌خواست حمله کنم.»

دستانش تکان خورد و هوا را چنگ زد. نفرت از سر و رویش می‌بارید. گویی از تمام منفذهای پوستش نفرت بیرون می‌زد و همچون ابری سمی اطرافش را فرا می‌گرفت.

صدایش خشدار شد: «امیدوار بودم همگی وارد حفره بشوید، اما شما به من کلک زدید و این کار را نکردید. پس دوباره منتظر ماندم تا یک بار دیگر همه با هم باشید، چون سوگند خورده بودم که نگذارم هیچ‌کدامتان از خشم من جان سالم به در ببرید، آن‌طور که در پرتگاه‌اند وود جان به در بردید.»

لیخندی یکوری زد و نفس نفس‌زنان گفت: «حتی یک لحظه هم به من شک نکردید. زیرک‌تر از آن بودم که به من شک کنید.»
باردا، که به او خیره شده بود، غرغر کرد: «اما حالا اصلاً زیرک به نظر نمی‌آیی.»

رالف پوزخند زد: «هیولای اهریمنی شما باعث مرگ من شد، اما دیگران هم هستند - خادمان دیگر ارباب - که به انتظار نشسته‌اند. این آخرین نبرد شماست، پست فطرت‌ها و شما برنده این نبرد نخواهید بود.»

لیف با خستگی گفت: «ارباب سایه‌ها برای خیانت به شاه و سرزمینت چه وعده‌ای به تو داد؟»

رالف پرخاش کرد: «تو شاه من نیستی، لیف دل. قبل از آنکه در تپه‌های اُس ماین سر راهت قرار بگیرم، تو از من چی می‌دانستی؟ تو از رالف، پسر ارشد قبیله دویین، وارث حکمرانی کاپرا، چه می‌دانستی؟»

لیف آرام گفت: «هیچ چیز. اما چطور می‌توانستم رالف را بشناسم؟ تو همیشه خودت را مخفی نگه می‌داشتی و دوری می‌کردی، حتی از مردم برووم.»

جاسمین آهسته گفت: «با او جر و بحث نکن، لیف. برای او، حقیقت مهم نیست. بجز خشم و غرور، فکر و ذکر دیگری ندارد.»

رالف گفت: «تو اصلاً به من اهمیتی نمی‌دادی، شاه. اما ارباب من را می‌شناخت و قدر و ارزش مرا می‌دانست. غروب یکی از روزها، وقتی تنها در کوه نشسته بودم و از آن بالا به کاپرا نگاه می‌کردم، صدای ارباب را شنیدم. ارباب بزرگی و اهمیت مرا درک کرد و در عوض خدمات من هدیه‌هایی به من داد. و خیلی چیزهای دیگر هم می‌دهد... خیلی خیلی بیشتر...»

حالا دیگر نفسش ضعیف و بریده‌بریده، و چشمان ارغوانی

زیبایش بی حالت شده بود.

او آهسته ادامه داد: «من به ارباب خدمت می‌کنم. به خاطر ارباب، از خواهر شوق حمایت می‌کنم. و در عوض، ارباب مرا جادوگر بزرگی کرده است. من می‌توانم کارهایی بکنم که اجدادم حتی به خواب هم ندیدند. می‌توانم تغییر شکل بدهم. در هوا پرواز کنم. می‌توانم دشمن‌هایم را تکه و پاره کنم و بسوزانم و صدای داد و فریادشان را بشنوم، همان‌طور که حقشان است.»

باردا زیر لب ناسزایی گفت و مشت‌هایش را گره کرد. اما با صدای بلند چیزی نگفت و هیچ حرکتی نکرد.

رالف خس‌خس کنان گفت: «وقتی ارباب پیروز شود، من حاکم شرق خواهم شد، همان‌طور که حق فرزند ارشد است. کاپرا دوباره زنده می‌شود، و غریبه‌های مزخرف در سرزمین من زیر پاهایم به خاک و خاکستر تبدیل می‌شوند.»

دوباره لبخند زد. سپس نگاه خیره‌اش ثابت ماند و لرزش بی‌وقفه دست‌هایش آرام گرفت، و مرد.

همسفران که دلشان زیر و رو می‌شد، رویشان را برگرداندند.

موجی به سخره‌ها خورد. افشانه‌های آب فرو ریخت. آب بین سنگ‌ها کف کرد.

و در فاصله کوتاهی، قبل از آنکه موج دیگری فرود آید، همگی به وضوح صدای ناله کوتاهی شنیدند.

آنها چهار دست و پا خود را به صدا رساندند.

لیندال غلتیده و داخل گودال عمیقی افتاده بود. طرف چپ

صورتش در اثر ضربه بال ازدها گبود شده بود. لباس‌هایش سیاه و بازوی چپش تاول زده بود. چشم‌هایش مات شده بود و پلک می‌زد. تا مغز استخوان خیس بود.

اما هنوز زنده بود!

لیندال دست سالمش را از گودال بیرون آورد و بریده بریده گفت: «مرا از این گودال لعنتی بکشید بیرون. هر بار که موج می‌آید، غرق آب می‌شوم. دارم یخ می‌زنم!»

باردا با خوشحالی و به زور او را بلند کرد و فریاد زد: «این قدر غر نزن. آخرین باری که دیدیمت، داشتی مثل مشعل می‌سوختی. حتماً موج آتش را خاموش کرده.»

لیندال لرزان و تلوتلوخوران ایستاد و مات و حیرت‌زده به دور و برش نگاه کرد. معلوم بود که سر در نمی‌آورد چه اتفاقی افتاده است.

او جسد رالف را دید که روی سنگ‌ها افتاده بود و حیرت‌زده به فکر فرو رفت. بعد بالا را نگاه کرد و چهره‌اش حالت هشدارآمیزی به خود گرفت و فریاد زد: «ازدها دارد برمی‌گردد! دارد یگراست می‌آید طرف ما!»

و در حقیقت، ازدها داشت می‌آمد. با بدن ارغوانی خیس و برافش که بر زمینه آسمان می‌درخشید، پروازکنان از دریا برمی‌گشت.

فیلی سراسیمه جیرجیر کرد. به اندازه کافی از دست ازدهایان کشیده بود.

لیندال دست به نیزه‌اش برد، اما یادش آمد که آنها تمام شده‌اند، و تلو تلو خوران پیش رفت، چشم‌هایش با ناامیدی روی زمین را جست‌وجو می‌کرد.

او من کرد: «نیزه‌هایم! باید پیدایشان کنم.»

باردا بازویش را گرفت، به آرامی او را عقب کشید و گفت: «آرام باش، لیندال. بعداً برایت همه چیز را تعریف می‌کنیم. فعلاً آرام باش و منتظر بمان.»

آنها به نزدیک‌ترین صخره برگشتند. جای دیگری را نداشتند که بروند.

سایه عظیمی روی سرشان افتاد، زیر باد آن بال‌های نیرومند، خم شدند. و بعد ناگهان باد متوقف شد و آنها بالا را نگاه کردند.

اژدها بر لبه لانه فرود آمده بود و آنها را آرام نگاه می‌کرد.

لیف به خود گفت: با او حرف بزن. منتظر است.

اما لب‌هایش خشک شده بود و احساس می‌کرد که انگار پشتش بخشی از صخره شده است. جرئت به خود داد و قدم پیش گذاشت.

اژدهای یاقوت سرخ به او نگاه کرد، انگار لبخند می‌زد.

با صدایی نرم و زمزمه‌وار گفت: «خب، پس بالاخره آمدی، شاه دلتورا! یاقوت بزرگ منطقه من را به کمر داری. درست همان طور که دُران وعده داده بود.»

لیف گفت: «بله. دنبالت گشتم و بالاخره پیدایت کردم.»

اژدها گفت: «یا بهتر است بگوییم من پیدایت کردم.» چشمانش

می‌درخشید و دم دو شاخه‌اش تکان می‌خورد. «اهریمن اینجاست اهریمن و زهر. وقتی من خوابیده بودم، تو گذاشتی متجاوزی وارد سرزمین من بشود.»

از ترس، بدن لیف به لرزه افتاد، اما به اجبار، نگاه خیره چشمان سرخ چون خون اژدها را تحمل کرد.

لیف گفت: «من نگذاشتم. سال‌ها پیش این اتفاق افتاد. تو می‌توانی همان‌طور که خادم اهریمنی را نابود کردی، خود اهریمن را هم نابود کنی؟»

نگاهی به بدن شل و ول رالف انداخت که روی سنگ‌ها افتاده بود.

اژدهای سرخ گفت: «بعداً معلوم می‌شود. نزدیک‌تر بیا. فقط خودت تنها.»

لیف با وجود اینکه زانوانش به شدت می‌لرزید - طوری که به سختی می‌توانست بایستد - طبق دستور اژدها عمل کرد.

اژدها گفت: «باز هم نزدیک‌تر.»

لیف جلوتر رفت. به قدری نزدیک شده بود که اگر دست دراز می‌کرد، می‌توانست فلس‌های سرخ و براق گردن هیولا را لمس کند. بوی اژدها بینی‌اش را پر کرد. مثل بوی فلز داغ آمیخته با برگ‌های سوخته بود.

یاقوت سرخ روی کمر بند دلتورا همچون آتش می‌درخشید.

اژدها بال‌هایش را گشود و چشمانش را بست.

برای مدتی طولانی، گویی از تابش یاقوت سرخ لذت می‌برد. و

وقتی بار دیگر چشمانش را گشود، به نظر لیف آمد که انگار چشم‌هایش عمیق‌تر و تیره‌تر از قبل شده بودند.

ازدها گفت: «حالا»

با بال‌های همچنان گشوده‌اش، به داخل حفره‌ای شیرجه زد که لانه ازدها نامیده می‌شد، و با جنگال‌های نیرومندش شروع کرد به کندن سنگ‌ها، صدها و هزارها تکه سنگ را از وسط لانه می‌گند و بیرون می‌انداخت.



۱۹

خواهر شوق

سنگ‌ها همچون تگرگ‌هایی غول‌پیکر بر سر و روی همسفران می‌باریدند. آنها همان‌طور که دو دستی سرشان را پوشانده بودند، سکندری خوران از لبه لانه دور شدند.

در فاصله امنی ایستادند و سنگ‌ها را تماشا کردند که از درون حفره بیرون می‌ریخت و به صورت کپه‌های بزرگ دور تا دور لانه انباشته می‌شد. اما رفته‌رفته هیجانشان فرو نشست و جای خود را به دلهره و نگرانی داد.

هرچه ازدها درون گودال را بیشتر می‌کند و هرچه پشته‌های سنگ بزرگ‌تر می‌شدند، هوا غلیظ‌تر و سنگین‌تر و تنفس در آن مشکل‌تر می‌شد. نور ضعیف‌تر می‌شد و صدای بم و زنگ‌دار عجیبی هر لحظه بلندتر به گوش می‌رسید.

امواج غول‌آسایی که بر ساحل می‌کوبید، حالا هرازگاهی نوک صخره‌های بلند را کف‌آلود می‌کرد و همچون آبشاری

فرو می ریخت و در لایه لای سنگ‌ها به شکل نه‌ری روان می‌شد. اما حتی صدای امواج نیز نمی‌توانست آواز وحشتناک خواهر شرق را، که از درون حفره در فضا شناور می‌شد، در خود خفه کند.

آواز سرشار از ناامیدی مطلق، فلاکت و بدبختی، و ملالت و مرگ بود. هر نت کوتاه آن آواز، فراموش نشدنی، گوش‌خراش و آزارنده بود.

و از همه بدتر، به طرز عجیبی آشنا بود.

فیلی زیر یقه لباس جاسمین ناله می‌کرد. جاسمین نیز قوز کرده و چهره‌اش را گویی از درد درهم کشیده بود.

لیندال روی زمین افتاده و سرش را خم کرده بود و دست‌هایش را روی گوش‌هایش می‌فشرده.

باردا آهسته گفت: «نمی‌دانستم» لیف نگاهی به او انداخت. چهره آن مرد تنومند از عرق برق می‌زد.

باردا بال‌هایی که به زحمت تکان می‌خوردند، آهسته غرید:

«تمام عمرم این صدا را شنیده‌ام. نه به این شکل. نه اینکه از آن آگاه بوده باشم. اما حالا می‌فهمم که همیشه آن صدا به طور مبهمی آنجا بوده، مثل گرمای خورشید روی صورت‌م، یا هوایی که نفس می‌کشم. اما هیچ‌وقت به عنوان یک صدا به آن فکر نکرده بودم. فکر می‌کردم که صدای سکوت است.»

لیف گفت: «همین‌طور است.»

و بعد هر دو متوجه شدند که ریزش سنگ‌ها متوقف شده است و آنها دیگر صدای هیچ حرکتی را از داخل حفره نمی‌شنوند.

کجایی؟ بیا پیش من!

لیف نمی‌دانست که آیا اژدها در ذهنش با او حرف زده است یا با صدای بلند.

آهسته به خود گفت: مهم نیست. مهم این است که من باید بروم.

به خود فشار آورد تا به زور از میان هوای خفه و متراکم راه باز کند و با زحمت از توده سر به فلک کشیده سنگ‌ها بالا برود. خود را به لبه توده رساند و از آن بالا به درون لانه اژدها نگاه کرد.

در انتهای قیف وسیع و سنگی حفره، سطح پهن و صاف لانه به شکل گودالی دهان گشوده درآمده بود.

اژدها سطح لانه را کنده و چنان گود کرده بود که به صخره اصلی رسیده بود. حالا در وسط گودال روی صخره قوز کرده و به چیزی که آشکار شده بود، خیره نگاه می‌کرد.

آن چیز شبیه تخم‌مرغی درخشان بود که ضربان داشت. چیزی زهراگین به رنگ زرد تند، و چنان درخشان که چشم را می‌زد.

آواز بم و بی‌وقفه‌اش مدام در گوش لیف فرو می‌رفت و از آن نیرویی چنان اهریمنی پخش می‌شد که راه گلویش را می‌بست و پوستش را می‌سوزاند.

بیا پیش من، وگرنه نابود می‌شوم.

صدای اژدها خیلی ضعیف شده بود. لیف با وحشت دید که فلس‌های ارغوانی پُرنگش رفته‌رفته کمرنگ می‌شوند.

بی‌آنکه تردیدی به خود راه دهد، فکر کند، یا حتی فریاد هشدارآمیز باردا را بشنود، خود را پرت کرد و از روی لبه لانه آویزان

شد.

همان‌طور که سکندری می‌خورد و نفسش بند آمده بود، از لای توده سنگ‌ها سر خورد و تا داخل گودال، جایی که اژدها قوز کرده بود پایین رفت.

با سنگینی کنار پاهای عقبی جانور فرود آمد. همراه او، توده‌ای سنگ سرازیر شد و به پال‌های تا شده اژدها خورد و نیمی از دمش را پوشاند.

اژدها نه حرف زد و نه تکان خورد. حتی لرزشی بر پوستش یا حرکتی در پنجه‌هایش دیده نشد. هیکل بزرگش کاملاً بی‌حرکت بود.

لیف سعی کرد بایستد، اما متوجه شد که نمی‌تواند. آواز شوم خواهر شرق‌گوش و ذهنش را پر کرده بود. نیروی اهریمنی آن آواز او را درهم شکسته و از پا درآورده بود.

او نمی‌توانست بایستد. نمی‌توانست راه برود. اما اژدها محکم نشسته بود و جلو چشم او تحلیل می‌رفت. و خواهر شرق‌همچنان به خواندن ادامه می‌داد و زهر و وحشتش را پخش می‌کرد.

لیف شروع کرد به چهار دست و پا رفتن، مراقب بود که وقتی از کنار اژدها رد می‌شود، بدنش را لمس نکند.

با نفس‌هایی بریده‌بریده و هق‌هق‌آمیز، به خود فشار آورد تا به سوی آن شیء زرد و زهرآگین رود که از خود وحشت و ناامیدی بیرون می‌داد. تنها می‌دانست که باید آن چیز نابود شود - و اینکه اگر نابود نشود، همه چیز از دست می‌رود.

اما لحظه به لحظه نیرویش تحلیل می‌رفت. دست‌ها و پاهایش

چنان می‌لرزیدند که انگار دچار تب شدیدی بود، در صورتی که تا مغز استخوان یخ کرده بود. از این می‌ترسید که نکند دیگر نتواند از جایش تکان بخورد.

بی‌آنکه بداند چه می‌کند، دست‌هایش را به طرف کمر بند دلتورا برد و یاقوت سرخ را زیر انگشتانش فشرد.

آرام آرام گرما از انگشتانش به درون دست‌ها و بازوانش دوید. و او متوجه صدای جدیدی شد که با آواز بم خواهر شرق درهم آمیخته بود.

صدای تاپ‌تاپ بم و آرامی بود، مثل صدای کوبیدن طبلی بزرگ. و رفته‌رفته لیف متوجه شد که آن صدای ضربان قلب اژدهاست.

به شکلی مبهم فکر کرد: کمر بند... ما با نیروی کمر بند به هم وصل شده‌ایم.

کلمات به سرعت به ذهنش دویدند. کلمات دُران: شاهی که کمر بند دلتورا را به کمر بسته، تنها راه نجات است.

لیف با پیروی از میل شدیدی که از آن سر در نمی‌آورد، اما به آن شک نداشت، دستش را از روی کمر بند برداشت و روی پوست خشک و سرد اژدها گذاشت.

فوری انگشتانش به گزگز افتاد و همین که حس کرد از آن یاقوت سرخ بزرگ نیرویی به درونش راه می‌یابد و همچون سیلابی خروشان به درون بدن اژدها هجوم می‌برد، تپش قلبش بیشتر شد. اژدها تکان خورد. فلس‌های کمرنگ زیر دست لیف درخشان‌تر شدند و به رنگ ارغوانی سیر درآمدند. و لیف با حیرت دید که رنگ

آن تکه از زیر دستش پخش شد و به سرعت به سراسر بدن اژدها دوید و تمام هیکل عظیمش مثل خود یاقوت سرخ براق و درخشان شد.

اژدها سرش را بلند کرد. چشمان سرخش می درخشید. صدای ضربان قلبش همچون صدای غرش رعد بود.

و نیروی یاقوت سرخ همچنان از طریق لیف جریان می یافت، و او اگر هم می خواست، نمی توانست دستش را از روی فلس های درخشان اژدها بردارد.

نمی توانست تکان بخورد یا حرف بزند، اما می دانست که این چیزها اصلاً مهم نیست.

او داشت کاری را می کرد که باید می کرد. او یک رابط بود. او حلقه ارتباطی بین اژدها و یاقوت سرخ بود، طلسمی کهن که از اعماق زمین های منطقه اژدها بیرون آمده بود.

اژدها چشمان سرخش را به تخم زرد مقابلش دوخت. غرشی سرداد، و شعله آتش از دهانش فوران کرد و تخم را به آتش کشید. اژدها چند بار غرید. تخم شعله ور ابتدا سرخ و بعد سفید شد. تخم گداخته که از گرما سفید شده بود، می درخشید و همچون ستاره ای اهریمنی می سوخت.

با ترک خوردن سطح تخم، صدای تیزی از آن برخاست. و آواز بمش به جیغ تبدیل شد. تا مدتی طولانی، به نظر می آمد که گویی زمان متوقف شده است.

بعد اژدها همچون ماری غول پیکر فش فش کرد. و در زیر هجوم گرمایی تازه و چنان شدید که لیف وحشترده حس می کرد حتماً

گوشت بدن خودش را نیز ذوب می کند، خواهر شرق با نوری سفید شعله کشید، سپس خاموش و به خاکستر تبدیل شد.

لیف چشمان سوزانش را بست. گویی ناگهان به آرامش رسیده بود، آرام دستش را از پهلوی اژدها برداشت. دمر روی صخره ها دراز کشید. ذهنش خالی از هر فکری بود و از چیزی آگاه نبود، بجز صدای برخورد امواج در بالا و ضربان آرام و یکنواخت قلب اژدها در کنارش.



لیف وقتی دوباره چشمانش را گشود، متوجه شد که دیگر در گودال و کنار اژدهای یاقوت سرخ نیست. یا حتی بر لبه لانه اژدها هم نیست.

می توانست صدای امواج را بشنود، اما از فاصله ای دور. جلو آتشی شعله ور، روی پتو دراز کشیده بود.

در آن سوی آتش، باردا، جاسمین و لیندال آهسته با هم حرف می زدند. نور آتش بر چهره شان می لرزید، اما بدن هایشان نامشخص بود و نور پشت سرشان ضعیف و به طرز عجیبی به رنگ صورتی درآمده بود.

ابتدا لیف فکر کرد که نکند در اثر گرمای آتش اژدها چشمانش آسیب دیده باشد. آنگاه بالا را نگاه کرد.

اولین چیزی که دید کری بود که روی نوک صخره ای ناهموار نشسته بود. پس کری بالاخره برگشته بود!

آرامش همچون آبی خنک او را در بر گرفت. بعد متوجه شد که کری بر زمینه آسمانی با پرتوهای قرمز و نارنجی به سیاهی می زند.

چشمانش هیچ مشکلی نداشت. خورشید داشت غروب می‌کرد!

با احتیاط نشست؛ در سراسر بدنش احساس کوفتگی می‌کرد. جاسمین گفت: «اصلاً در بیدار شدن عجله نکردی. ما چند ساعت قبل تو را از گودال بیرون کشیدیم و از زیر قطره‌های آب دور کردیم و آوردیم اینجا.» صدایش مثل همیشه بود، اما چهره‌اش از آسودگی خیال می‌درخشید.

لیف با چهره‌ای درهم رفته گفت: «اژدها» و سکوت کرد. گلویش خراشیده شده بود و می‌سوخت. با خوشحالی از قمقمه آبی که جاسمین به طرفش گرفته بود، جرعه‌ای نوشید.

باردا جعبه قفل شده‌ای را که با آن ور می‌رفت کناری گذاشت و گفت: «اژدها توی دریا مشغول صید ماهی‌های دیگر است. شک دارم تا قبل از صبح دوباره ببینیمش.»

جاسمین گفت: «من که خوشحالم. آن جانور عصبی‌ام می‌کند. به نظرم، بیشتر از آن یکی اژدها از موهای من خوشش آمده.»

لیندال همان‌طور که به کله صافش دست می‌کشید، قهقهه زد و گفت: «ولی از مال من اصلاً خوشش نمی‌آید! برای اینکه نمی‌تواند موهایم را ببیند! دقیقاً به همین علت است که زن‌های قوم من موهایشان را از ته می‌تراشند.»

بعد چهره‌اش جدی‌تر شد: «من از بچگی قصه‌های وحشتناک زیادی شنیده‌ام که می‌گویند در زمان‌های قدیم اژدهایان ارغوانی زیادی در شرق وجود داشتند. خوب، دست‌کم، حالا یکیشان برگشته.»

لیف به او یادآوری کرد: «بدون کمک آن، خواهر شرق نابود نمی‌شد.»

لیندال به موافقت سر تکان داد و با پشیمانی گفت: «آره، می‌دانم. و می‌دانم حالا که خواهر شرق از بین رفته، مزرعه‌های شرق دوباره حاصلخیز می‌شوند و ماهیگیران دیگر سه روز از پنج روز کار را با تورهای خالی از دریا بر نمی‌گردند. همین باعث خوشحالی است.»

آهی کشید و ادامه داد: «اما راستش این خوشحالی خیلی گران به دست آمده. لیف، چون تو کمر بند دلتورا را به کمر داری، اژدها به تو احترام می‌گذارد. اما می‌ترسم نکند وقتی از اینجا بروی، برای مردم اتفاقی بیفتد. کوهستان‌های شمال هم که از اینجا خیلی دور است.»

جاسمین با ناراحتی غرغر کرد، و باردا به پهلویش لیندال سیخونکی زد. لیندال دست‌هایش را بر دهان گذاشت.

قلب لیف فروریخت و فریاد زد: «کوهستان‌های شمال؟ چی؟» باردا همان‌طور که از نگاه لیف پرهیز می‌کرد، دوباره جعبه کوچک را برداشت و آن را در دست چرخاند.

لیف با صدای خشنواری گفت: «نه! باید به من بگویند! شما چی می‌دانید که من نمی‌دانم؟»

جاسمین آهسته گفت: «ما تصمیم داشتیم صبر کنیم تا تو قوی‌تر بشوی، بعد بهت بگوییم. می‌خواستیم تو یک امشب را استراحت کنی و بهش فکر نکنی.»

لیف نعره کشید: «به چی فکر نکنم؟» بعد ناله‌ای کرد و گلوی

دردناکش را محکم گرفت.

جاسمین به باردا نگاهی انداخت. باردا با اکراه شانه بالا انداخت و گفت: «وقتی تو خواب بودی، رالف را دفن کردیم، کار درستی بود. اما قبل از آن...»

جاسمین از یکی از جیب‌هایش کاغذ زرد و تا شده‌ای بیرون آورد و آرام گفت: «اما قبل از آن، من بدنش را گشتم، که بنا به گفته باردا کار درستی نبود. من این را که به لبه شنلش دوخته شده بود، پیدا کردم.» و کاغذ را به لیف داد. لیف مشتاقانه آن را باز کرد. همان طور که امید داشت، بخش دوم نقشه در آن بود.



جاسمین خم شد تا نشانه خواهر را روی نقشه نشان دهد. او گفت: «اینجاست. به همین علت ما باید به کوهستان‌های شمال برویم.»

لیف نام کنار نشانه را خواند: «دروازه سایه. من قبلاً هیچ وقت اسمش را نشنیده یا حتی آن را روی نقشه ندیده بودم.»

باردا، که با چهره‌ای درهم رفته به جعبه در دستش نگاه می‌کرد، گفت: «من هم همین طور. به نظر نمی‌آید جای دلچسبی باشد.» جاسمین گفت: «لانه ازدها هم نبود. اما در لانه ازدها، ما متوجه دروغ شعری شدیم که اینجا نوشته. نه تنها اولین خواهر را پیدا کردیم، بلکه نابودش کردیم. و زنده ماندیم! این چیزی است که امشب باید بهش فکر کنیم، لیف.»

او تکه نقشه را از دست لیف گرفت و دوباره توی جیبش گذاشت، و مصمم گفت: «امشب باید استراحت کنیم و خوشحال باشیم. چه فایده‌ای دارد برای آینده نگران باشیم؟ به هر حال، آینده به زودی پیش می‌آید.»

لیندال از ته دل گفت: «همین طور است. حالا وقتش است که جشن بگیریم، نه اینکه برای چیزهایی که نمی‌توانیم تغییرشان بدهیم گریه و زاری کنیم.»

او روی پاهایش جستی زد و فریاد کشید: «بیا بید فوری به برووم برویم! این طوری غافلگیرشان می‌کنیم، اما چه بهتر! من از مراسم رژه و سخنرانی بیزارم. حمام داغ، ماهی آب‌پز، نوشیدنی‌های گوارا، موسیقی با صدای بلند، و دوستان با محبت - آدم دیگر چی می‌خواهد؟»

باردا با خشنودی گفت: «هیچی.»

صدای تق ضعیفی به گوش رسید و باردا فریادی از حیرت سر داد. انگشتان نه چندان فرزش به نحوی در قسمت کنده کاری شده

جعبه، چفتی مخفی پیدا کرده و حالا، میله چوبی کوچک و صیقل خورده‌ای از جایی نزدیک سطح بالایی جعبه بیرون زده بود. او مشتاقانه در جعبه را به زور کشید. اما در همچنان بسته ماند. با قیافه نومیذ و مضحکی فریاد زد: «بیشتر از یک قفل دارد. لعنت به این اسباب‌بازی مسخره!»

لیندال قهقهه خندید و فریاد زد: «بنداش کنار، خرس پیرا تو هیچ وقت نمی‌توانی معما حل کنی.»

باردا همان‌طور که جعبه را توی جیبش می‌انداخت، غرید: «چرا می‌توانم. اگر این آخرین کاری باشد که باید بکنم، حتماً حلش می‌کنم.»

انگار انگشتان سردی بر ستون فقرات لیف دویدند. به خود لرزید و در این فکر بود که چرا.

به خود گفت: سردم است. سرد و خسته‌ام. فقط همین.

جاسمین از جا پرید و همان‌طور که به آتش لگد می‌زد تا خاموش شود، فریاد زد: «لیف! لیف، حاضری؟»

با چهره‌ای سرشار از شادی و محبت، به لیف نگاه می‌کرد. باردا و لیندال پشت سر جاسمین ایستاده بودند و مثل بچه‌ها دعوا می‌کردند.

لیف سرشوق آمد و با خود گفت: چه فایده‌ای دارد برای آینده نگران باشیم؟ به هر حال آینده، به زودی پیش می‌آید. از جا برخاست و لبخند زنان گفت: «آره. راه بیفتید! من حاضرم.»